

رمان ارژنگ | انیس جن گیر کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1389701.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



فصل اول

پاتوق من اکثر اوقات اینجا بود تا وارد شدم ایلیا به استقبالم اومد.

ایلیا: به سلام دادار خودم

__سلام خوبی؟

ایلیا:خوبم خوبم بیا بشین

یه جای دنج انتخاب کردیم نشستیم،سلیقه ی ایلیا فوق العاده بود قبلا این جا خیلی مدل سنتی و قدیمی داشت میشه گفت قهوه خونه بود ولی تا ایلیا تصمیم به کار کردن تو این رستوران کرد من کمکش کردم میز و صندلی بگیره خودش هم در و دیوار رو رنگ کرد صاحب مغازه چون پیر بود رستوران رو به پسرش و ایلیا سپرد و واقعا الان آدم هوس میکنه ساعت ها بشینه تو همین رستوران و از جاش جم نخوره.یه ده دقیقه از رفتن ایلیا میگذشت همونطور که داشتم رستوران رو میپاییدم با دو پرس غذا برگشت نشست روبه روم.نهارمون رو با سکوت نوش جان کردیم.بعد از نهار هم کمی نشستیم تا در مورد تعطیلات نوروز صحبت کنیم که کجا بریم.

ایلیا:خوب حالا کجا میخوای بریم؟

__شمال

ایلیا:ایول من عاشق شمالم...ولی نه ماشین داریم نه خونه..

__ماشین بابام رو میارم، واسه خونه هم میریم ویلای خودم

ایلیا:ویلای خودت؟؟ از کی تا حالا دادار خان ویلا داره؟

__ پدربزرگم وصیت کرده که بعد از مرگش ویلا به اسم من باشه ولی هیچ وقت نخواستنه من برم اونجا..ولی دیگه خسته شدم دوست دارم برم ببینمش

ایلیا:چرا؟ یعنی تا حالا ویلای پدر بزرگت رو ندیدی؟؟

__پدر بزرگم سه سال قبل از مرگش این ویلا رو خریده..تو وصیت نامش نوشته به نام من میکنه ولی به شرطی که نره توی اون ویلا

ایلیا:خوب دیگه چه فایده به نام توئه ولی نمیتونی ببینیش؟؟

__دیگه نمیدونم گفته بفروزش ولی وارد اون ویلا نشو

ایلیا:خوب تو چرا میخوای بری؟ حتما دلیلی داره که این پیرمرد بدبخت گفته نرو..پدرت چی؟میدونه میخوای بری اون ویلا؟

__بهش گفتم میریم مسافرت ولی بهش نگفتم شمال میریم

ایلیا:پس گفتی کجا؟

__جزیره کیش

ایلیا: دیوونه می ارزه به خاطر یه ویلا اینقدر دروغ بگی؟؟ فرض کن رفتیم اونجا مردیم، خبری از مون نشد، دوباره خانواده ی گرامی میرن جزیره کیش دنبال ما میگرددن

_این مزخرفات چیه میگی، مرگ کجا بود فقط میخوام برم ببینم اون ویلا رو... همین

ایلیا: آدرسش رو میدونی؟؟ تو که گفتی تاحالا نرفتی؟

_آدرسش رو به روش خودم دیگه بدست میارم

ایلیا: کاراگاه شدی نمیدونستیم؟ عجب رفیقی داریم مااا...

_آره دیگه من همینم خوب من برم دیگه تا تعطیلات وقت زیادی نمونده تو هم تو این مدت هرچی نیاز داری جمع کن

ایلیا: راستی چقد میمونیم اونجا؟

_یه هفته شاید هم کمتر معلوم نیست

ایلیا: باشه پس هر موقع خواستیم بریم خبرم کن

_واسه جمعه آماده باش، صبح زود با ماشین میام دم در خونتون

ایلیا: باشه پس..

_خب کاری باری؟

ایلیا: سلامتی مواظب خودت باش داداش

_حتما تو هم همینطور خدافظ

ایلیا: هستم خدافظ

بعد از اینکه از ایلیا خدافظی کردم از رستوران در اومدم. دست کردم تو جیبم تا شاید یه قرون پول پیدا کنم، ولی دریغ از یه تومنی. پدرم همیشه یه مقدار پول میداد واسه هر ماه وضع مالی ما خوب بود ولی باز هم حس میکنم اونی نیست که من میخوام. شروع کردم به قدم زدن یه نگاه به ساعت انداختم حدود ساعت ۶ بود یکم تندتر راه رفتم تا بلکه زودتر برسم. یه گوشه از خیابون چشمم به یه گربه ی سیاه خورد که بد نگام میکرد انگار طلبکار بود، با این فکر یه لبخند زدم، کارم به کجا کشیده بود که نگاه های گربه هارو تشخیص بدم. بی تفاوت ازش گذشتم تا اینکه به سر کوچه مون رسیدم تقریبا ۴۵ دقیقه تو راه بودم. دستم رو روی دکمه آیفون فشار دادم که صدای مامان اومد که باز غرغر میکرد که چرا دیر میای خونه... بعدش بلافاصله صدای تیک آیفون اومد در رو هل دادم و رفتم داخل حیاط.

نشسته بودم پشت کامپیوترم و داشتم روی پروژه ی دانشگاه کار میکردم که یهو صدای جیغ دارینا بلند شد، اول یکم تو بهت بودم ولی زود خودمو رسوندم اتاقش. مامان بابا هم بعد از من بلافاصله اومدن. از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم روی تخت دارینا دقیقا همون گربه سیاهی که گوشه ی خیابون نگام میکرد همون نگاه خاصش، همون چشایی که برق میزد... ولی یکم که فک کردم گفتم شاید یه گربه ی دیگه ای باشه... آره میتونه هر گربه ی دیگه ای باشه.. آره با این افکار خودم رو قانع کردم و با یه حرکت دست سریع گربه رو گرفتم. دارینا که از گریه ی زیاد چشمش قرمز بودن خطاب بهش گفتم... بابا یه گربه بود.. ناسلامتی ۱۷سالته ها!.. پاشو پاشو دست و صورتت رو بشور

مامان: راست میگه عزیزم پاشو دخترم

دارینا همونطور که گریه میکرد گفت: مامان بخدا شما ندیدینش ایستاده بود پشت پنجره... بعدش که یهو غیبش زد منم گفتم بزار ببینم کجا رفت، پنجره رو باز کردم پرید روم و منو زخمی کرد

بعدش خراشیدگی های رو دستاش رو نشونمون داد، بدجور زخمی شده بود دستاش ملتهب بودن و از یه جاهایی هم خون میومد.

مامان موند اتاقش قریبون صدقش میرفت بابا هم برگشت پا تلوزیون فوتبال نگا کنه، منم همونطور که گربه دستم بود رفتم حیاط.

خواستم بزارمش زمین که یهو دستمو سفت چسبید، تعجب کرده بودم از اینکه یه گربه اینطوری بکنه.. آرام زمزمه کردم: نه بابا این فقط یه گربه اس چته تو دادار.. افکار مزاحم رو پس زدم و رفتم تو کوچه آرام گذاشتمش زمین که باز دستمو سفت با پنجه های کوچیکش که ناخنای تیزی هم داشت گرفت.

عمیق به چشمش نگاه کردم چشمش خیلی عجیب بودن خیلی.. یه رنگ یخی با هاله های مشکی... بازم خواستم بزارمش زمین ولی مانع شد، دیگه کلافه شده بودم... تا خواستم یکم هلش بدم سوزش شدیدی رو روی پوست دستم احساس کردم عصبانی شدم یهو پرتش کردم و در خونه رو زود بستم. تموم دستم راستم پر شده بود از خراشیدگی های این گربه ی سیاه.. یکم به دستم نگا کردم بدتر از خراشیدگی های دست دارینا بود عصبانی بودم نه به خاطر زخم ها به خاطر این گربه که نمیدونم از کدوم قبرستونی اومده.

آروم در رو باز کردم سمت راستم که هال بود و بابا داشت نگا فوتبال میکرد سمت چپ هم مامان داشت شام درست میکرد حوصله نداشتم گیر بدن که چی شده برا همین دو پا داشتم ده تا دیگه قرض گرفتم و با کله رفتم اتاقم.

صدای مامان میومد که ما رو واسه شام صدا میزد ولی میلی به خوردن نداشتم براهمین از اتاق اومدم بیرون از بالا پله به مامان گفتم سیرم. برگشتم نشستم پشت کامپیوتر یه نیم ساعت وقت گرفت تا پروژم رو تموم کنم بعدش خاموش کردم کامپیوتر رو. چراغ اتاق رو هم خاموش کردم و روی تخت خواب دراز کشیدم سرمو گذاشتم رو

بالشت، خسته بودم ولی خوابم نمیومد این خراشیدگی ها هم خیلی سوز میزدن انگار یکی با سوزن داره پوست دستمو سوراخ سوراخ میکنه، سعی کردم کمتر بهش فک کنم، غلتیدم رو پهلو راستم و از همونجا به پنجره نگاه می کردم فقط شاخه های درخت بید مجنون پیدا بود و آسمون، برعکس بقیه ی شبا امشب خیلی پرستاره بود، همیشه آسمون پرستاره رو بیشتر از آسمون صاف دوست داشتم. با همین افکار کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

صدای موبایل بدجور رو اعصابم بود، هی داشت زنگ میخورد، پرده ی گوشمو پاره کرد.. اه.. دیگه طاقتم طاق شده بود چشمامو باز کردم موبایلو گرفتم و به تندی جواب دادم

_الووو

ایلیا: الو سلام پاشو مگه امروز نباید پروژه رو به استاد تحویل بدیم؟ هنوز خوابی؟؟ دادار؟؟

مث برق گرفته ها بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ربع ساعت دیگه کلاس شروع میشد و اااااااااا

_قطع کن الان میام

بدون اینکه جوابی از ایلیا بشنوم قطع کردم، بعدش سرسری لباسامو پوشیدم که چشمم خورد به دست راستم صاف بود مث روز اولش شوکه شده بودم آخه چطور میشد دستی که تا همین دیشب پر بود از زخم و خراشیدگی در عرض چند ساعت خوب شه نه این غیر ممکن بود به خودم دلداری دادم که چیزی نیست ولی در واقع دلم خیلی شور میزد به خودم قول دادم به ایلیا همه چیز رو بگم... رفتم که فلاش رو از کشوی کامپیوتر دریارم که دیدم کامپیوترم روشنه، گفتم شاید دارینا روشنش کرده براهمین فلاش رو برداشتم گذاشتم تو کیفم...

ساعت ۷ صبح بود با قدم های بلند سالن رو طی کردم که دیدم استاد داشت میرفت طرف کلاس منم از فرصت پیش آمده استفاده کردم و...

_استاااااااااا.. آقای کریمی..

آقای کریمی: چیه چه خبر ته آقای یزدانی؟

_بخشید استاد ولی... خواستم بگم که من... من... راستش خواستم سلام کنم بهتون

دلم خواست همون لحظه آب شم برم زمین عجب سوتی داده بودم .. آقای کریمی خیلی صورتش دیدنی بود با همون اخمای همیشگیش ادامه داد

آقای کریمی: علیک السلام، تشریف ببرید کلاس سلامتتون رو هم که دادید...

همونطور که ار خجالت سرخ شده بودم خودمو پرت کردم تو کلاس.

ایلیا: مطمئنی؟؟ _آره به جون خودم

ایلیا: یعنی میگی موقعی که اومدی دانشگاه دستت خوب بود؟؟؟

_آره خب.. چطور مگه؟

ایلیا دستمو سفت گرفت که سوزش بدی رو روی پوست دستم احساس کردم، دردش شبیه خراشیدگی های دیشب بود... نه غیر ممکن بود، به سرعت نگاهمو از ایلیا گرفتم و به دستم دوختم. چطور میشه آخه... قلبم به تندی میتپید و احساس کردم عرق سردی پشت مهره های کمرم نشسته. صبح بود که دستامو دیدم، سالم بود، صاف بود ولی الان شده بود همون دست دیشب... همون دستی که پر از خراشیدگی بود، ایلیا کمی آستین دستمو داد بالا و با صدای نسبتا بلندی شروع کرد به حرف زدن...

ایلیا: دادار کی دستت رو اینطور کرده؟؟ هان؟؟! جوابمو بده؟؟ مگه تو نمیگفتی خراشیدگیها ناپدید شدن؟؟ پس اینا چی ان؟

به تپتیه افتاده بودم نمیدونستم چی بگم.. فایده نداشت از همون اول نباید میگفتم.. خودمو زود جمع و جور کردم و با صدایی که به وضوح میلرزید ادامه دادم...

_چیزه... بابا چته تو... دروغ گفتم... باور کردی؟؟ هههه

ایلیا: سر منو شیره نمال لطفا، فک کردی نمیفهمم؟؟ همین الان بهم بگو مگه تو نمیگفتی ناپدید شدن زخمات؟؟ ها؟؟

_هیچی بابا گفتم که شوخی کردم باهات خواستم یکم بخندیم

ایلیا: خوب باشه اگه نمیخوای بگی نگو... واقعا که.. پماد نداری بزنی رو دستت؟؟ خیلی افتضاحه، میزنه تو ذوق

میدونستم خیلی عصبیه ولی اخلاقم اینطور بود هیچ وقت کسی رو تحت فشار قرار نمیداد، خیلی بخواد اصرار کنه دو سه بار... آرومه و در عین حال شیطان از دوران ابتدایی باهم بودیم، چه دورانی بود. غرق در افکار خودم بودم که

ایلیا: حواست کجاست؟ باتوام..

_ها.. ببخشید یاد اون دوران افتادم..

ایلیا: ابتدایی؟ یا راهنمایی؟

_ابتدایی... یادته چطور آشنا شدیم؟

ایلیا: آره... یادمه همیشه مامانت تو رو میاورد مدرسه، خیلی لوس بودی گفتم بزار تربیتش کنم این بچه رو

_ههههه تو هم خوب از پس کار براومدی

ایلیا: آره... هنوز یادمه اون گربه رو.. چشماش خیلی قشنگ بودن.. لامصب ناز بود خیلی...

_گربه؟؟

ایلیا: آره همونی که گذاشتمش تو کیفیت

_آها آره یادم اومد... حالا چشماش چه شکلی بودن؟؟

ایلیا: یخی.... با هاله های مشکی

چهارستون بدنم از چیزی که ایلیا گفت لرزید... خیلی گیج شدم یعنی چی این اتفاقاتی که داره میوفته... اصلا این گربه رو ای کاش اون گوشه ی خیابون نمیدیدم... یعنی واقعا این گربه همون گربه ی اون دوران بود... انگار واقعا به یک مسافرت نیاز داشتم... دیوانه شدم خب معلومه میتونه هر گربه ی دیگه ای باشه... این افکار رو پس زدم و گفتم: داداش؟

ایلیا: جانم

_وسایلت رو آماده کردی برا مسافرت؟

ایلیا: آره آماده است همه چیز

_خوبه... پس دیگه فردا میام دنبالت

ایلیا: فردا؟؟؟

_آره

ایلیا: زود نیست؟؟ گفتی جمعه

_همونطور که کیفم رو از نیمکت برمیداشتم بلند شدم و گفتم: حالا چه اشکال داره دو روز زودتر بریم

ایلیا: اشکال داره برادر من... یکم به فکر این رستوران منم باشی بد نیستاا..

دوتا ییمون به سمت در خروجی دانشگاه قدم میزدیم

_پس پسر آقای احمدی چکاره است؟؟

ایلیا: بدبخت اون هم کار میکنه، خیلی هم زحمت میکشه، من دلم نمیداد دست تنها بمونه

_باشه اگه میخوای نیا

با قدمای بلند رفتم اون طرف خیابون، امروز حسابی بارون باریده بود و هوا خنک بود حس میکردم انگشت های دستم منجمد شدن

براهمین دستامو تو جیب سویشرتتم فرو بردم. راه خونه تا دانشگاه تقریبا نیم ساعته ولی امروز دوست داشتم کمی قدم بزنم... دیگه ایلیا سراغی نگرفت میدونستم رفت کاراش رو راست و ریس کنه برا همین به راهم ادامه دادم. تقریبا رسیده بودم سر کوچه مون که صدای زنگ گوشیم بلند شد... گوشی رو برداشتم ایلیا بود. یه لبخند زدم، میدونستم زنگ میزنی

_الو

ایلیا: الو سلام، خوبی؟

_خوبم

ایلیا: حالت خوبه؟ برا دستت پماد گرفتی؟

با این حرفش تازه یادم افتاد... راهمو کج کردم و رفتم سمت داروخانه که نزدیک ما بود و در همون حال گفتم: نه دارم میرم میخرم

ایلیا: خوبه... راستش داداش خواستم بگم میام باهات شمال ولی تا شنبه یکشنبه میشه برگردیم؟

_چرا که نه... خوشحال شدم میای.. باشه از نظر من مشکلی نیست هر موقع خواستی میتونیم برگردیم

ایلیا: مرسی... فردا دیگه آماده باشم؟؟

_آره ساعت ۷ صبح میام دم در خونتون، اونجا باش

ایلیا: باشه.. ولی یه سوال؟؟ تونستی آدرس ویلات رو بدست بیاری؟

_نه هنوز.. ولی نقشم رو امشب عملی میکنم

ایلیا: بعدش بهم بگی چکار کردی... کنجکاو شدم بدونم

_باشه... حتما

ایلیا: دادار مامانم صدام میزنه من برم کاری ندارم؟

_نه سلامتیت پس فعلا

ایلیا: فعلا

وارد داروخانه شدم و پماد مورد نظرم رو خریدم، تو این هوای سرد دست راستم حسابی بی حس شده بود و دیگه خبری از اون سوزش های وحشتناک نبود..بقیه ی راه رو هم تا خونه طی کردم تا آماده ی اجرای نقشم بشم...

فصل دوم

دستامو توی جیب پالتوم فرو کرده بودم و توی حیاط خونمون قدم میزدم منتظر بودم که نیمه شب شه بعدش شروع کنم به کارگاه بازییم. خیلی مطمئن نبودم درست از آب در بیاد ولی تنها راه این بود. دلیل اینکه پدر بزرگ گرامی نذارن من وارد اون ویلا شم چیه؟ اصلا چرا من نباید برم..داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدای بابا ریشه ی این افکار رو پاره کرد...

بابا: مگه نمیخواهی فردا صبح بری مسافرت؟ خوب برو بخواب خواب میمونی

_ خوابم نمیاد...خیالتون راحت خوابم نمیبیره تازه ساعت یازده شبه

بابا: دادار؟

_ بله

بابا: تو منو دوست داری بابا جان؟ به نظرت من خوبم؟ رفتارم باهات خوبه؟

از حرفش جاخوردم رابطه ی من و بابا معمولی بود نه خیلی بد نه خیلی خوب ولی باز هر چی که باشه پدرمه و احترامش واجبه برای همین خواستم جو رو یکم عوض کنم در کل تا حالا دست رو من بلند نکرده، خیلی زیاد هم باهام گرم نمیگیره در حد صحبت های معمولی و روزمره

_ این چه حرفیه...معلومه که دوستون دارم...واسه فردا باک ماشین فوله دیگه نه؟؟؟

بابا: آره امروز پرش کردم، تو هم ماشین رو با لنج با خودت ببر

_ باشه

سکوت طولانی حکم فرما شده بود.. من و بابا همینطور که دوشادوش قدم میزدیم یهو شروع کرد به باریدن..اوایل نم نم بود ولی یهو یی که شدت گرفت بابا پیشنهاد داد بریم زیر درخت بید مجنون بشینیم. حس کردم دل بابا پره تا حالا ندیدم اینقدر صمیمی باهم باشیم، انگار کلی حرف داره میخواد بزنه آخه چهرش گرفته بود.

نشستم روی سکوی سرد کنار باغچه که بابا هم کنارم نشست و به روبه رو زل زد. به طور ناگهانی پرسید

بابا: خیلی دوست داری بدونی چرا پدرم نداشت تو بری اون ویلا؟؟

داشتم میمردم از کنجکاوای ولی چرا همین امشب باید میگفت.. حس کردم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس، نکنه بابا میدونه میخوام برم شمال غرق در افکارم بودم که بابا یکبار دیگه سوالش رو تکرار کرد

بابا: شنیدی؟؟.. دوست داری بدونی؟

_آره.. آره خیلی دوست دارم بدونم.. ولی چرا حالا این سوالو میپرسی؟

بابا: راستش پسر من تو دیگه ۲۳ سالته به اندازه ی کافی بزرگ شدی قبلا نخواستم بگم چون میدونستم باور نمیکنی..

ولی الان وقتشه که بدونی این حقیقه

_چی رو باید بدونم؟ میشه بیشتر توضیح بدین..

بابا: باشه پس بزار برات یه داستانی رو تعریف کنم این داستان مال سه چهار سال پیشه قبل فوت پدرم.....یه روز که پدرم نشسته بود مغازش شنید مادرم رو بردن بیمارستان.. خودت میدونی که مشکل تنفسی داشت، خلاصه پدرم رفت پیش دکتر معالجش ازش پرسید چکار کنیم بهتر شه.. که دکتر گفت باید ببرینش جایی که هوا سالم باشه

پدرم هم یه فکری به سرش زد که چرا نریم شمال! در عرض یه هفته دوست بابام که تو شمال زندگی میکرد یه ویلا براش خرید، ظاهرا این ویلا مال یه خانواده ای بوده که تصادف کردن و فامیلاشون ویلا رو برای فروش گذاشته بودن

_همین ویلا که نمیدارید من برم توش؟؟

بابا: آره بابا صبر کن... دلیلی داره که نمیداریم بری

_میشه بگید چه دلیلی؟

بابا: خب چی بگم پسر من گفتم بزار بزرگتر شی بهت بگم که شاید باور کنی و بتونی درک کنی

_فقط بگین من باور میکنم

بابا: باشه.. بعد از اینکه چند هفته از رفتن مادر پدرم به اون خونه گذشت پدرم برام تعریف میکرد که توی اون ویلا صداهای میشنید

_چه صداهایی؟؟

بابا: میگفت صدای زنی رو میشنید که اسم تو رو صدا میزنه

__من؟؟؟

بابا: آره.. ولی بجز این صداها اتفاق های دیگه ای هم افتاده

__چه اتفاقاتی؟؟

بابا: اون ویلا تقریباً دو سه ساعت از شهر فاصله داره یه جای دور افتاده ایه اطرافش رو هم جنگل احاطه کرده بابا میگه یه روز که داشتم میرفتم جنگل که هیزم جمع کنم یه گربه ی سیاهی ایستاد کنارم و بهم زل زده بود و حرکتی نمیکرد.....

با این شنیدن اسم گربه ی سیاه حس کردم خون دیگه تو رگ هام جریان نداره عضلات فکم هم منقبض شده بودن و فقط به روبه رو خیره شده بودم بابا متوجه حالتش شد با نگرانی اسمم رو صدا کرد

بابا: دادار؟.. پسر.. حالت خوبه؟؟

__با.. بابا؟

بابا: بله پسر؟

__بابا بزرگ بهت نگفت رنگ چشمای اون گربه چه رنگی ان؟

بابا: نه چرا؟

__یعنی نمیدونی چشمای اون گربه چه رنگی ان؟

بابا: چرا اینقدر در مورد رنگ چشمای این گربه سوال میپرسی؟؟

__هیچی... فقط خواستم بدونم... خوب بگید بعدش چی شد؟؟

بابا: مطمئنی حالت خوبه؟ اگه سردته بریم تو خونه

__نه سردم نیست خوبم، میشه ادامه بدین

بابا: باشه تا اینجاش رو که باور کردی؟؟

راستش تا حدودی باور کرده بودم، میترسیدم نگه بهم جریان رو ولی گفتم: آره

بابا: پدرم که هیزما رو دیگه جمع کرده بود آماده بود که برگرد ویلا ولی گربه رو دیگه ندید.. خیالش یکم راحت شده بود ولی به محض این که دم در ویلا رسید گربه رو دید که باهاش فاصله ی چندانی نداشت، اون گربه سمت رو صدا میزد دادار.. پدرم قبل از اینکه بمیره.. تمام این حرفا رو توی یه دفتر نوشته ولی.. ولی توی وصیت نامش ننوشته که این دفتره کجاست و برای کیه، فقط گفته نذارید دادار وارد اون ویلا شه

فقط همین بود؟؟ در حد صدا زدن اسم من؟ شما از کجا این چیزا رو میدونید مگه نمیگید بابا بزرگ این چیزا رو توی یه دفتر نوشته؟

بابا: نه گفتم که توی اون دفترن، اینا رو پدرم گفت فقط واسه اینکه به تو هشدار بدم

الان این دفتر پیش شما نیست؟

بابا: نه نیست

بعد از فوت مامان بزرگم... بابا بزرگ بازم رفت تو اون ویلا؟

بابا: نه بعد از فوت مادرم، پدرم خیلی شکسته شد برگشت تهران فقط هم توی خونه اشون زار میزد دو سه ماه نکشید که از غصه دق کرد..

شونه های پدرم داشت میلرزید میدونستم داره گریه میکنه، از دست دادن مادر و بلافاصله پدر بد دردی.. چند دقیقه تو سکوت گذشت

یکم که فک کردم آروم زمزمه کردم نکنه اون دفتری که بابا در موردش حرف میزنه توی اون ویلاست

بابا همونطور که فین فین میکرد بینیش رو بالا کشید و گفت: چی میگی؟

... شما بعد از فوت بابا بزرگ رفتین اون ویلا برای آوردن اسباب اثاثیه؟

بابا: نه چیز خاصی نبود که بریم... پدرم گفته ویلا رو بفروشید ولی نرید توش

چرا به نامم کردید ویلا رو پس؟

بابا:..!.. پاشو پاشو کلا از یادم رفت... هر موقع برگشتی از مسافرت بهت میگم.. برو بخواب فعلا

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱ شب بود ولی مهم نبود برام، فقط میخوام جواب سوالم رو بگیرم

تازه ساعت ۱ که...

بابا: دیر وقته پسرم برو بخواب منم یکم دیگه میام

خوابم نمیداد میشه بهم بگید چرا ویلا رو به نامم کردین؟

بابا: به شرطی که وقتی گفتم بری بخوابی

باشه قبول.. بگو

بابا: اون گریه سیاهه به پدرم گفته باید این ویلا به اسم دادار باشه وگرنه نمیذارم نوه تون زنده بمونه.. حالا هم پاشو برو بخواب

باور نمیکردم... این حرفا چیه آخه... تا دفتر رو پیدا نکنم و نخونم باور نمیکنم برا همین یه شب بخیر سرسری به بابا گفتم و با هزار تا فکر و خیال رفتم خوابیدم.

حس میکردم نفس کم آوردم تو جام غلتیدم موبایلمو از رو عسلی برداشتم و ساعت رو نگاه کردم ۴ صبح رو نشون میداد، تو جام نیم خیز شدم یکم به بیرون از پنجره نگاه کردم که یهو هوس کردم برم بیرون قدم بزنم، از سرما زیاد خوشم نمیومد ولی هوای بارونی رو به همه چیز ترجیح میدادم برا همین آروم از تخت پایین اومدم ژاکتم رو تنم کردم که یادم اومد پماد رو نزدم به دستم، برا همین یه نگا به دستم انداختم که پستی بلندی زیادی داشت و بیشتر جاهش قرمز و ملتهب بود اگه کسی دستم رو میدید در جا سخته رو میزد... خیلی بدتر از یک خراشیدگی ساده بود، پماد رو از کشو در آوردم آستینم رو کشیدم بالا و یکم مالیدم به دستم... روی پنجه های پام راه میرفتم تا مبادا کسی بیدار شه، قفل در رو باز کردم و رفتم تو حیاط باد خنکی به صورتم خورد که سرحالم کرد بیشتر تو خودم مچاله شدم چون یه ذره سردم شد با این حال رفتم نشستم زیر درخت مورد علاقم. ۵ دقیقه از نشستن زیر درخت بید نگذشته بود که صدایی شبیه خس خس رو اون طرف حیاط حس کردم با قدم های لرزون پاشدم و اونطرف حیاط رو پاییدم با اینکه تاریک بود ولی نور ماه یکم حیاط مون رو روشن کرده بود چیزی ندیدم خیالم راحت شده بود ولی تا خواستم برگردم سرجام بشینم یه سایه ای به سرعت از کنارم گذشت، صدای نفس های نامنظم خودم رو به وضوح میشنیدم، خیلی سر گیجه داشتم فک نمیکردم خوابم بیاد آخه معمولا وقتی خوابم میومد چشمم درد میکرد نه سرم، پاهام خیلی سست شده بودن آروم آروم به طرف در خونه حرکت کردم دستمو که روی دستگیره گذاشتم آهسته آوردم پایین ولی هرچی بالا پایین میکردم در باز نمیشد و احتمال میدادم کسی از اون تو قفلش کرده باشه که یکدفعه یه جسم سنگینی رو بالای شونه هام حس کردم میترسیدم برگردم ببینم چیه خیلی سنگین بود انگار دوتا وزنه سه چهار کیلویی گذاشته بودن رو دوشم، ولی تمام شجاعتمو جمع آوری کردم و دستمو یواش بالا بردم که اون جسمی که روی شونه هامه رو لمس کنم ولی در کمال ناباوری هیچ چیز نبود، زود دو دستمو رو شونه هام گذاشتم، هیچی نبود دیگه هم خبری از اون سنگینی نبود، حس کردم حالم داره بهم میخوره زود رفتم کنار باغچه و بالا آوردم...

اونقد بالا آورده بودم که حس کردم دیگه دستگاه گوارشیم خنثی شده بود بارون بند اومده بود و هوا داشت روشن میشد و من یه گوشه از حیاط کز کرده بودم، سعی کردم پاشم احساس خستگی شدید میکردم ولی با تمام نیرویی که برام باقی مونده بود خودمو بلند کردم و رفتم در خونه رو اونقد زدم تا بابا با چشمای قرمز و پف کرده اومد بانگرانی در رو برام باز کرد

بابا: کجا بودی تو؟؟

__بابا... نمیتونم خستم بزارید برم استراحت کنم

بابا: بیا تو بیا..

آروم زیر بازوم رو گرفت و منو رو اولین مبل نشوند، خودش هم رفت آشپزخونه منم دراز کشیدم و کم کم پلکام سنگین شد و چیزی رو دیگه حس نکردم...

بابا: دادار..؟ دادار پاشو بابا

__بزار بخوابم

بابا: ایلیا زنگ زده میگه دادار کجاست؟ چرا نیومده؟

چشمام رو زود باز کردم و همونطور که بلند میشدم برم آماده شم از بابا پرسیدم ساعت چنده که گفت: ۸

__چرا زودتر بیدارم نکردین پس؟؟

بابا: خوب بیدار نمیشدی

__باشه پس من رفتم لباس بپوشم

بابا: باشه فقط زود باش به ایلیا گفتم هشت و ربع میری دنبالش

یه لحظه ایستادم وسط پله ها برگشتم اومدم پایین و پرسیدم: ایلیا به کی زنگ زد؟

بابا: به موبایل خودت دیگه

__موبایل من کجا بود مگه؟

بابا: روی میز بود دیگه... تو هال

دیگه رسما داشتم دیوونه میشدم من خودم صبح موبایلمو روی عسلی گذاشتم پس تو هال چکار میکرد؟؟ میخواستم برم لباس بپوشم و هر چی امروز و چند روز پیش شده رو فراموش کنم.. اینجا یه رازی نهفته است که حتما جوابش رو از اون ویلا بدست میوردم، از اون دفتر، از شمال و از هرچی که توی گذشته اتفاق افتاده...

زود لباسام رو پوشیدم و ساکم رو گذاشتم صندوق پشتی بعدش پشت رل نشستم و به طرف خونه ی ایلیا حرکت کردم...

__سلام

ایلیا: علیک السلام آقای خوش خواب

__چمدون لباسات کجاست؟؟

ایلیا: هههه الان میارمش چرا میزنی؟؟

_زود باش فقط

ایلیا: باشه

بعد از اینکه ایلیا هم وسایلش رو جا داد صندوق پشتی بهش پیشنهاد دادم خودش رانندگی کنه چون میترسیدم کار دست خودم و خودش بدم... توی راه بودیم که صدای ملایم امیر تتلو بهم آرامش خاصی داد..

تو بهم دادی آرامشو حالا که دل من باهاته شکر

با تو انگار همه چی آماده شد نمی خواد که بگیری آمارشو

بدن تو چفت تنمه غیر بغلت

که شب خوابم نمیره

یکیو دارم که فقط ماله منه میخواد با من بمیره

با تو تنها نمیپریم حتی با یه آدمه ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچکسی جاتو از ما

با تو نمیپریم حتی یه آدمه ناتو

نمیدم دست احدی آتو نمیگیره هیچکسی جاتو

نمیدونم برا چی با تو خوبه همه چی

میشه که ساعتاً با هم تنها بیخیال همه شیم

اوا پیش همه بده شیم از شلوغیا زده شیم

نفسامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم

تکست آهنگ با تو امیر تتلو

با تو انگار همه چی مطلوبه ببین چقد مرامو معرفت خوبه

هر چقد گذشته ها بد بوده

ولی باز نیست مته ما توی این محدوده

همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساختم

کی گفته اونایی که مال همین اونایی که عاشقن باختن

جناب میخوام موزیکاتو

با تو تنها نمیپریم حتی با یه آدمه ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچکسی جاتو از ما

با تو نمیپریم حتی یه آدمه ناتو

نمیدم دست احدی آتو نمیگیره هیچکسی جاتو

تکیه داده بودم به صندلی و چشمامو بسته بودم که ایلیا بی مقدمه گفت..

ایلیا: چرا حالت اینقدر خرابه؟؟ چیزیت شده دادار؟

همونطور که چشمام رو بسته بودم جوابش رو دادم

_حالم خوبه چیزیم نیست دیر خوابیدم دیشب

ایلیا: معلومه... دیشب نقشه ات رو اجرا کردی؟

_نه

ایلیا: یعنی چی؟ نمیدونی آدرس ویلا کجاست؟

_چرا میدونم

ایلیا: میشه درست صحبت کنی؟؟

_دارم چکار میکنم الان؟

ایلیا: باشه باشه فقط بگو میدونی آدرس ویلا کجاست؟

_آره خب گفتم میدونم

ایلیا: کجاست؟

_به موقعش میگم بهت

ایلیا: باشه هر جور راحتی

بقیه ی راه دیگه تو سکوت گذشت. من هم سرم رو تکیه دادم به صندلی و پلکام کم کم افتادن رو هم به خواب رفتم..

ایلیا: دادا؟ پاشو داداش

__هوم؟ رسیدیم؟

ایلیا: نه هنوزه یکم مونده تا برسیم بیا بریم نهار بخوریم

چشمام رو باز کردم و از ماشین در اومدم نگاهم به یه رستوران شیک کشیده شد که اطرافش درختای زیادی بود

__ایلیا کجاییم؟

__والا دقیقا نمیدونم، از یکی پرسیدم نزدیکترین رستوران کجاست خودش هم گفت بیا اینجا

__آها باشه پس بریم

ایلیا: بریم که منم خیلی گشمنه

بعد از اینکه نهارمون رو سرو کردیم میخواستیم خودم برم حساب کنم که اونقد ایلیا چونه زد نداشت من چیزی بدم خودش حساب کرد و دوتایی رفتیم طرف ماشین که سوار شیم.

حدود نیم ساعت تو راه بودیم که به رشت رسیدیم. همش هم تو ماشین به این فک میکردم که بابابزرگ چی میتونه توی اون دفتر نوشته باشه، شاید دلیلی داشته که اون گربه مزاحمم شه، یا اصلا چرا من اینقدر بزرگش کردم یه گربه بود فقط... نه نه اگه فقط یه گربه عادی بود که این کار ها رو نمیکرد..

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که ایلیا ریشه ی این افکار رو پاره کرد و نداشت بیشتر از اینی که هست فکر کنم

ایلیا: خب رسیدیم شهر حالا بگو ببینم آدرس ویلا کجاست؟

یه کاغذی از تو جیبم دراوردم و دادم دست ایلیا

__بیا اول برو این آدرس

ایلیا: آدرس ویلاست؟

__نه دوست بابا بزرگم

ایلیا: آها.. آدرس اون رو براچی بهم میدی؟

_اون چیزی در مورد اینکه نباید برم اون ویلا نمیدونه گفتم برم از زیر زبونش بکشم

ایلیا: چه جالب... آدرس خونه اش رو از کجا آوردی؟

_اتاق کار بابا

ایلیا: آها

بعد از اینکه آدرس رو به سختی پیدا کردیم ایلیا ماشین رو تو خیابون پارک کرد چون کوچه خیلی تنگ و باریک بود. دوتا ییمون باهم رفتم روبه روی یه در آبی رنگ و رو رفته ایستادیم، چند بار در زدیم ولی کسی در رو باز نکرد دیگه ناامید شده بودیم از اینکه کسی خونه باشه خواستیم بریم سوار ماشین شیم که یهو یه پیرمرد شکسته ای که احتمال میدادم دوست بابا بزرگ باشه در رو برامون باز کرد.

پیرمرد: بفرمایین؟ امری داشتین؟

_سلام آقای احمدی شما یید؟ من نوه ی آقای یزدانی هستم.

احمدی: بله بله.. پس بالاخره اومدید، خدا رحمتش کنه.. بفرمایید تو زشته بیرون بمونید

_مرسی

ایلیا: ممنون

من و ایلیا رفتیم داخل، خونه خیلی قدیمی و سنتی بود، نشستیم تو هال و آقای احمدی رفت آشپزخونه

_آقای احمدی زحمت نکشید بفرمایید بشینید

احمدی: این چه حرفیه پسرم الان میام بزار براتون چایی درست کنم.. نهار خوردین؟؟

_آره خوردیم

همونطور که با یه کاسه پر از میوه میومد سمتمون رو به ایلیا گفت

احمدی: پسرم چرا اینقدر ساکتی؟ اسمت چیه؟

ایلیا: ههه نه بابا ساکت نیستم، ایلیا هستم

احمدی: اسم تو هم دادار هست نه؟

_آره پس منو میشناسید

احمدی: پدر بزرگت خیلی در موردت تعریف میکرد، حالا چی شد اومدید شمال؟

__چی میگفت در مورد من؟

احمدی:والا پسر من چی بگم...گفت اگه یه موقع دادار اومد سراغم رو ازت گرفت بهش یه امانتی بده اونقد هیجان زده بودم که حد نداشت یه لبخند زدم که ایلیا سوالی بهم نگاه کرد.بدون تردید گفتم...

__آقای احمدی میشه اون امانتی رو بهم بدین؟

احمدی:چرا که نه الان برمیگردم پسر من

تا آقای احمدی رفت دفتر رو بیاره ایلیا زد رو پام و یکم خودش رو آورد جلو و آروم گفت...

ایلیا:جریان چیه؟ امانتی چیه دیگه؟

__بعدا بهت میگم

ایلیا:د بگو دیگه

__مفصله جریان داره

ایلیا:باشه پس تا رفتیم بهم میگی ها

__باشه

آقای احمدی با یه صندوق چوبی متوسط برگشت نشست پیشمون..

احمدی:بیا پسر من بازش نکردم تا حالا

تقریبا صندوق رو از دستش قاپیدم..خواستم بازش کنم دیدم با یه قفل محکم بسته شده بود

__این که قفله..کلیدش رو دارین آقای احمدی؟؟

ایلیا:بده ببینم شاید بتونم بازش کنم

صندوق رو دادم دست ایلیا اونقد باهش ور رفت ولی نتونست بازش کنه

احمدی:پسر من کلیدی دستم نداد پدر بزرگت فقط همین بود

__اشکال نداره حالا یه جوری بازش میکنیم، راستش اگه زحمتی نیست بهم آدرس ویلای پدر بزرگم رو بدید

احمدی:باشه ولی خیلی دوره از اینجا،واسه چی میخوایید برید؟بمونید همینجا

__راستش اومدیم شمال تفریح گفتم منو ایلیا بریم اونجا

احمدی:باشه، میوه بخورید تعارف نکنید...

بعد از اینکه آدرس رو از آقای احمدی گرفتیم خواستیم بریم ولی خیلی اصرار کرد گفت تا برسید شب شده امشب رو بمونید خونه ی من ما هم مجبور شدیم قبول کنیم و شب رو خونه ی آقای احمدی بمونیم.

فصل سوم

واسه شام آقای احمدی خواست غذا بپزه که من قبول نکردم و بهش گفتم میرم از رستوران میگیرم. خانوم آقای احمدی یه سالی میشه فوت کرده ظاهرا سرطان داشته پسرش هم دوتا شون متاهلن و هر چند مدت بهش سر میزنن. زود رفتم سوار ماشین شدم و بخاری رو روشن کردم، هوا خیلی سرد بود و حس میکردم دارم منجمد میشم، به طرف اون رستورانی که آقای احمدی آدرسش رو به من داده بود رفتم سه پرس جوجه سفارش دادم با یه دلستر بزرگ... حدود ربع ساعت طول کشید تا سفارشاتم رو آوردن حساب که کردم خواستم برم سوار ماشین شم ولی اول یه نگا به ساعت مچیم انداختم که ساعت ۸ رو نشان میداد، با خودم گفتم الان زوده که برم بزار یه زنگ به ایلیا بزنم بگم دیر تر میرسم، عوضش یکم پیاده روی کنم. _الو سلام ایلیا

ایلیا: سلام، کجایی؟ دیر کردی

_میخوام برم یکم قدم بزنم گرسنه که نیستید؟

ایلیا: صب کن از آقای احمدی بپرسم... باشه باشه

_چی گفت؟

ایلیا: نه هنوز گرسنه نیست، ولی زود برگردی ها اگه دیر برسی آقای احمدی رو برای شام کباب میکنم میخورم.

همونطور که به حرف ایلیا میخندیدم گفتم باشه و تماس رو قطع کردم..

_آی خدا از دست این ایلیا، عجب بنده ای بر ما عنایت فرمودی

رفتم سوار ماشین شدم و غذا رو گذاشتم صندلی جلو و تا ساحل رانندگی کردم.

کفاشامو در آورده بودم و پاهامو توی شن های ساحل فرو کرده بودم، حس عجیبی داشتم انگار چشمام تار میدیدن و صدای نفس های یه نفر دیگه ای رو میشنیدم ولی بازم خودمو قانع کردم که توهماتم بیش نیست، چشمام رو بستم و روی شن ها دراز کشیدم و صدای آرامش بخش دریا منو حسابی خواب آلود کرده بود دوست داشتم همونجا بخوابم ولی تا خواستم نیم خیز شم سنگینی یه جفت پا رو روی قفسه ی سینه ام حس کردم،

اونقد سنگین بود که با خودم گفتم الانه که استخونام بشکنه، نفسم بند اومده بود و هنوز اون جسم روی سینه ام سنگینی میکرد چشمم درست و حسابی نمیدیدن فقط یه هاله های سیاهی رو میدیدم، نفسم دیگه بند اومده بود قلبم به سرعت میتپید اونقدر سست شده بودم که دیگه چیزی رو نه دیدم و نه شنیدم...

چشمم رو آروم باز کردم و اطرافم رو پاییدم، خونه ی آقای احمدی بودم. تعجب کردم چطور شد من اومدم اینجا؟؟ هنوز سردرد داشتم و خیلی هم تشنه بودم. سعی کردم کسی رو صدا بزنم که برام آب بیاره که در همون لحظه ایلیا سراسیمه وارد اتاق شد و اومد نشست کنارم.

ایلیا: حالت خوبه داداش؟ چیزیت که نیست؟ اگه دردی داری بریم بیمارستان

_ چیزیم نیست، آب میخوام تشنه...

ایلیا: باشه باشه صبر کن الان میرم میارم

تا ایلیا رفت آب بیاره منم آروم نشستم پتو رو از رو خودم برداشتم و فکر کردم که کی میتونه منو آورده باشه اینجا؟ ایلیا با یه لیوان آب و یه سینی که توش صبحونه و یه تیکه نون سنگک هم کنارش بود، برگشت.

ایلیا: بیا آب..

لیوان رو از ایلیا گرفتم و یکدفعه همش رو سرکشیدم. خیلی تشنه بودم انگار هزار ساله بهم آب نداده بودن.

_ مرسی

ایلیا: خواهش میکنم، بیا صبحونه بخور نون گرمه، تازه رفتم گرفتم.

_ ممنون گرسنه نیستم، تو منو آوردی اینجا؟

ایلیا: تا نخوری چیزی نمیگم.

_ خب سیرم.

ایلیا: باشه من هم نمیگم.

_ خب باشه بابا توام

بعد از اینکه صبحونه رو خوردم که خیلی هم چسبید ولی به روی خودم نیاوردم، خطاب به ایلیا گفتم: خب بگو الان دیگه زورکی صبحونه ات رو خوردم.

ایلیا: از کجا میخوای بدونی؟

_ از اول تا آخر

ایلیا: ساعت ده شده بود و تو برنگشته بودی گوشی رو هم برنمیداشتی نگران شده بودم یادم اومد گفתי میخوای بری قدم بزنی به آقای احمدی گفتم میرم دنبال تو خودش هم میخواست بیاد باهام ولی قبول نکردم، خلاصه تا رسیدم ساحل ماشینت رو دیدم اما کسی توش نبود جلوتر که رفتم تو رو دیدم خوابیده بودی رو شن ها هرچی هم صدات میزدم بیدار نمیشدی با هر بدبختی که بود بلندت کردم بردمت تو ماشین و دیگه اومدیم خونه ی آقای احمدی.

_از کجا میدونستی اومدم ساحل؟

ایلیا: خب مگه نگفתי میخوای بری قدم بزنی منم حدس زدم رفته باشی اونجا.

_منو که پیدا کردی بیهوش بودم نه؟

ایلیا: آره میخواستم ببرسم، چت شد یهو؟؟

خلاصه ای از دیشب رو بهش گفتم اول تعجب کرده بود ولی بعدش بلافاصله گفت: یعنی خفت کرده؟

_شاید چون دیگه نفس کشیدن خیلی برام سخت بود

ایلیا: چی بگم والا؟ مطمئنی کسی نمیخواسته سر به سرت بذاره؟

_نه بابا چی میگی، الان هم دیگه باید بریم زشته بیشتر از این بمونیم

ایلیا: باشه مطمئنی حالت خوبه؟

_آره چیزیم نیست بزرگش نکن

ایلیا: پس بریم به آقای احمدی بگیم

_بریم.

بعد از اینکه از آقای احمدی خداحافظی کردیم که کلی هم اصرار داشت بمونیم پیشش آدرس دقیقتر ویلا رو گرفتیم و راه افتادیم با اینکه ساعت ۹ صبح بود ولی هوا بارونی و کمی رو به تاریکی میزد از این آب و هوا خوشم میومد اینکه من زیر پتو یا نزدیک شومینه باشم و بیرون هوا سرد باشه یک نوع تناقض. ولی دوست ندارم سرما به طور مستقیم بهم بخوره چون به شدت از سرما خوردگی بدم میاد دکتر هم که نمیروم که دکترا فقط بلدن یه مشت دارو و البته سوزن الکی بدن آخر اولش هم با همون سوپ مامان خوب میشی. موقعی که بچه بودم تا الان حس عجیب و نفرت انگیزی نسبت به دکترا داشتم و دارم.....

ایلیا: دادار چته درست رانندگی کن

_رانندگیم چشه؟؟؟

ایلیا: یه نگا بنداز تر خدا

اصلا متوجه نمیشدم.. رانندگیم که خوب بود پس چرا ایلیا بهم گیر داده بود؟؟!! خلاصه بیخیالش شدم و تو جاده ی بارونی و زیبای شمال رانندگی کردم....

تقریبا یه ساعتی میشد تو راه بودیم داشتیم نزدیک اون روستا میشدیم که قرار شد تو همون روستا نهارمون رو بخوریم.

ایلیا: داداشی یه سوال؟؟

_ بنال

ایلیا: بی ادب... بگم؟؟؟؟

_ بگو خو

ایلیا: خب مگه ما نمیخواهیم بریم ویلا؟؟ پس چطور میتونیم بریم توش؟؟ مگه قفل نیست؟؟

_ خب قفلی چیزی باشه میشکونیمش

ایلیا: به همین راحتی؟؟

_ آره به همین راحتی گفتم چی میخوای بگی

ایلیا: با دست میخوای قفل رو باز کنی؟؟

_ نه با کله

ایلیا: باشه بابا چرا میزنی؟؟

_ خب سوالای چرت و پرت میپرسی

ایلیا: باشه دیگه هیچی نمیگم

سرم درد میکرد حوصله حرف زدن نداشتم از موقعی که اومده بودیم شمال از جاهای شلوغ و پر سر و صدا بیزار شده بودم که خودم فک میکنم خستگی و بی خوابی باشه ولی یه حسی بهم میگه شاید به اون ویلا و کتابه ربط داشته باشه.

رسیده بودیم روستا تقریبا ساعت ۱ بعداز ظهر بود خداروشکر آقای احمدی غذای دیشب رو که نخورده بودم گذاشت برامون ظاهرا ایلیا هم نخورده بود شام رو.. برا همین همین رفتیم یه گوشه که دار و درخت زیاد بود یه زیرانداز پهن کردیم و آتیش هم درست کردیم.

هوا نم نم میبارید اما زیر درختا خشک خشک بو ایلیا هم رفت پتو و بالش آورد و خودش رو چپوند زیر پتو. سردش بود ولی من اونقد پالتوم کلفت بود که سرما رو هیچ رقمه حس نمیکردم. ایلیا همونطور که زیر پتو بود گفت: وای مردم از سرما خوش بحالت لباس گرم آوردی.

__ مگه تو نیوردی؟

ایلیا: نه بابا مامانم چمدونم رو چید هرچی لباس تابستونه و ناز که برام گذاشته. فک کرده میخواییم بریم جنوب نمیدونسته دادار خان چه نقشه ی پلیدی داره همونطور که میخندیدم گفتم: خب دیوونه چرا میدی مادرت برات لباس بزاره تو ماشالا هرکولی شدی برا خودت. ایلیا: برا خودم اره ولی برا مامانم هنوز همون نوزاد شیرخوارم. رفتم طرف ماشین. صندوق پشتی رو باز کردم و از چمدون لباسام یه پالتو نسبتا کلفت دراوردم و رفتم دادم دست ایلیا.

__ بیا اینو بیوش

ایلیا: وای داداش عاشقتم به مولا. برا منه؟؟؟

__ نه برا پدرم. نمیخواد قربون صدقه ام بری بیوش رو دست نیوفتی یه موقع...

ایلیا: آی دیوونه کی دیشب مٹ دخترا غش کرده بود ها؟؟؟

جوابش رو ندادم و با یه لبخند رفتم سمت اتیش و شاخه های درخت بیشتری گذاشتم که خاموش نشه. تو فکر بودم که ایلیا یهو گفت: دادار فهمیدم

__ چته یواش سخته کردم. چیو فهمیدی؟؟

ایلیا: میگمت برو اون صندوق رو بردار بیار

__ برا چيته؟

ایلیا: برو بیارش که بهت بگم

با اینکه حوصله مسخره بازیش رو نداشتم ولی با بیحوصلگی پاشدم صندوق چوبی رو از ماشین دراوردم.

__ بگیر ببینم

ایلیا: بدش

دست دراز کرد و صندوق رو از دستم قاپید. بعدش دست کرد تو جیب شلوارش یه کلید نسبتا بزرگی رو دراورد فوری چرخوند توی قفل که صدای تیک خبر از باز شدنش اومد ضربان قلبم بالا رفته بود یعنی واقعا باز شده بود یعنی میتونم ببینم چی توشه که اینقد بابا بزرگ اصرار داره من نرم اون ویلا داشتم تو رویاهای خودم سیر میکردم که ایلیا گفت: دادار؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه دراومده گفتم: بله

ایلیا: باز شد.....

منم باورم نمیشد اصلا این ایلیا این کلید رو از کجا آورده بود؟؟؟ از لحن متعجب ایلیا یه کوچولو خندم گرفته بود ولی به رو خودم نیوردم چون دست کمی از خودش نداشتم اونقد هیجان زده بودم بدون اینکه بپرسم کلید رو از کجا آورده فقط با لحن نسبتا بلند و جدی گفتم: بازش کن دیگه ببینم چی تو این جعبه ی لامصبه.....

ایلیا: باشه باشه... الان بازش میکنم

آروم در جعبه رو باز میکرد... یه برگه کاهی که کهنه بود به چشمم خورد برگه رو دراورد دیگه چیزی توی صندوق نبود با بهت به ایلیا و بعدش به صندوق نگا کردم.

ایلیا: مگه نگفتی دفتری هست؟؟

_ آره خب حدس میزدم دفتری باشه

ایلیا: گفتم الان گنجی پیدا میکنیم

_ گنج کجا بود بابا؟ بزار این برگه رو بخونیم حالا

ایلیا: آره راس میگی بزار خودم بخونمش

بابا بزرگ:

سلام میکنم به نوه ی عزیزم، میدونم روزی این نامه دست تو میرسه، تو مٹ بابات خیلی کنجکاو ی.

نمیدونم از کجا شروع کنم تو یه برگه نمیتونم چیزی بگم یعنی غیر ممکنه ولی یه رازی هست که تو باید بدونی شاید الان بگی چه بابا بزرگ خرافاتی دارم ولی باور کن مو به موی چیزایی که مینویسم برات راسته.

میدونم اون گربه تو رو راحت نمذاره و اذیتت میکنه همون گربه سیاهه میدونم یه روز سد راحت میشه، پس خوب گوش کن دادار جان اصلا نزدیک این گربه نشو به هیچ عنوان هم بهش دست نزن. چیزای مفصل دیگه ای هست

که باید بدونی ولی گفتم تو یه برگه نمیتونم چیزی زیادی بنویسم.. میدونم تا همینجاش که اومدی دوست داری بری یه سر هم به ویلا بزنی، ولی نمیتونی مگر اینکه از ارژنگیا باشی، در صورتی هم میتونی از اونا باشی که اونا تو رو زخمی کرده باشن، پس اگه زخمی نیستی توصیه میکنم نری چون عواقبش خیلی وخیمه، اگر هم که خدای نکرده اون گربه ی سیاه تو رو زخمی کرده باشه میشی سلطان جدید ارژنگیا و حاکم تمام اونا میشی.

دادار اگه رفتی اون ویلا توی زیر زمین یه کتاب هست یه کتاب قدیمی که دست نویسه، اون رو بر میداری و از ویلا فرار میکنی. پسرم خواهشا حماقتی نکنی که مژ من بدبخت شی. همینا رو بدونی بسه، همین الان دارم بهت میگم دادار هشدار بهت میدم سراغ اون ویلا نرو اگه هم رفتی کتاب رو بردار و از اونجا دور شو...

قربانت. بابا بزرگ

ایلیا وقتی از خوندن دست برداشت بلافاصله شروع به نطق کرد: مطمئنی این صندوق مال بابا بزرگته؟؟؟

_آره خب..

دوتایی غرق در فکر بودیم که یادم اومد از ایلیا پرسیم این کلید لامصبو از کجا آورده؟؟

_ببینم تو این کلید رو از کجا آوردی؟

ایلیا: کلید؟ آها خب از یه جایی دیگه...

_میشه بگی از کجا

ایلیا: باشه ولی من باور نکردم پس انتظار نداشته باش باورم کنی

_بگو حالا هر چی هست باور میکنم

ایلیا: باشه، راستش موقعی که اومده بودم دنبال تو بگردم نمیدونستم تو کجایی همون موقع به قول تو و بابا بزرگ اون گربه سیاهه سر و کلش پیدا شد. بین دندونش یه کلید رو سفت نگه داشته بود آروم پرتش کرد رو زمین و فرار کرد.

_این از کلید، حالا از کجا فهمیدی من لب ساحلم؟؟

ایلیا: خب دنبال گربه که دویدم من رو تا خود ماشینت رسوند دیگه

_افتادی دنبال یه گربه؟؟؟

ایلیا: چته خو عجیب برام یه گربه این کارا رو انجام بده یه کلید پرت کنه پشت، عجیب نیست؟؟؟

_چرا هست ولی...

ایلیا: صبر کن ببینم دستت رو نشونم بده، زخمت خوب نشدن؟؟؟

_نمیدونم بزار ببینم

اول پالتوم رو در آوردم، یه سوزشی احساس کردم ولی به رو خودم نیوردم، آستین پیرهنم رو زدم بالا و...

ایلیا: افتضاحه دستت اه... حالم بهم خورد، چرا اینجوری شده؟؟

دستم شده بود پر از لکه های خون و شکاف هایی که اطرافشون لخته شده کلا به قول ایلیا حال آدم رو بهم میزد، با اینکه باید بهتر میشد ولی خیلی بدتر از قبل شده بود...

ایلیا: به نظر من برو یه دکتر پوست خوب، دستت ملتهب شده اونم شدید، دردت نمیکنه؟؟؟

_درد که نمیکنه، ولی دکتر رو نمیرم خودت خوب میدونی دوست ندارم

ایلیا: این بار رو بخاطر داداش ایلیا برو، آخه میتروسم دستت یه چیزیش بشه دوباره... یا شاید به قول بابابزرگ ارژنگی باشی و نیازی به دکتر نباشه....

_ایلیا؟؟؟ تو هم باور کردی؟؟

ایلیا: باشه بابا واقعی به نظر میرسه حالا اصلا نرو دکتر فقط برو یه پماد خوب بگیر بزن بهش ولی بعید میدونم با یه پماد ساده خوب شه

_تو نگران دست من نباش خودم یه کاریش میکنم. حالا هم بیا نهار بخوریم این صندوق و نامه رو هم بهم بده بزارم تو ماشین

ایلیا: باشه.. بگیر

صندوق رو از ایلیا گرفتم و گذاشتم تو ماشین. بعد از اینکه نهامون رو خوردیم که فک کنم نفهمیدیم چی خوردیم راهی ویلا شدیم ویلائی که تا همین چند دقیقه پیش بابابزرگ به من گفته و هشدار داده که نرو ولی من تا این راز رو نفهمم دست بردار نیستم، حتی اگر این چیزایی که گفته واقعیت داشته باشن که بعید میدونم اینطور باشه...

ایلیا: دادار؟

_هوم؟

ایلیا: میخوای من رانندگی کنم؟؟

_چرا مگه رانندگی من چشه؟؟ گیر داده به من فقط... اه

ایلیا: ترخدا یه نگا بنداز، ببین هی چپ و راست میری

_یکی نیست بگه رانندگی تو چطوره؟؟ والا...

ایلیا: باشه، حالا باتوام نمی ایستی خودم بشینم پشت رل؟؟

__نه

ایلیا: چه خشن... باشه بابا ولی اگه مردم حلال نمیکنم هالا

__نکن

ایلیا: باشه حلال نمیکنم هالا

__اون موقع تو مردی، وقت نمیکنی حلال کنی..

ایلیا: ای نامرد، خیلی بی معرفتی پس حساب مرگ منو هم کردی.

__نه بابا؟؟

ایلیا: جون علی بابا، دیگه هم با من حرف نزن میخوام بخوابم

__بتمرک

ایلیا: چی گفتی؟؟؟

__میگم بخواب، خوابای شیرین ببینی

ایلیا: مرسی گلم

حالم بهم میخورد از رفتار ایلیا بعضی اوقات فوق العاده لوس میشد. البته فقط وقتی با من این قدر شوخی میکنه ولی بیرون خیلی جدی رفتار میکنه. ولی باز حس میکنم هنوز همون ایلیای دوره ی دبیرستانه هرچی باشه آدم باید یکم که شده بزرگ شه ولی این هی بچه تر میشه...

تقریبا رسیده بودیم از اون دور بین درختا اون ویلا رو میدیدم. کمی هم استرس داشتم، یعنی چی میتونه باشه اون تو؟

__پاشو رسیدیم... ایلیا؟؟ با توام پاشو

ایلیا: کجا رسیدیم؟؟؟

__قبرستون... یالا پاشو ایلیا حوصله ندارم بخدا خستم

ایلیا: آقای عزرائیل حداقل بزار خوابم رو کامل ببینم

__چه خوابی؟؟؟

ایلیا: داشتم خواب میدم، اگه گفتی چجوریا بود؟؟؟

__ به من چه مَث خودت لابد مسخره بود...

ایلیا: باشه ولی بعدا نگی نگفتم هااا...

__ نه نمیگم. حالا داون تن گنده ات رو از رو این صندلی صاب مرده بردار

ایلیا: باشه باشه میدونی جدیدا چی کشف کردم؟؟؟ این چند روزه اعصاب معصاب نداری.

یه پس گردنی قشنگ نثارش کردم و ایلیا دراومد از ماشین و به سرعت اومد طرفم. دزدگیرش رو زدم و دویدم تا دم در ویلا.

تا خودمو رسوندم دم در ویلا ایلیا هم بهم رسید و سفت زد به کمرم ولی من به جای اینکه مَث خودش داد و هوار بکشم فقط با یه اخم غلیظ و به صورت خنثی نگاش کردم، اونم آب شد رفت زیر زمین... خوبش شد اونقد نگاش کردم تا از رو رفت و بالاخره به یاد موقعیتم افتادم به ساعت مچیم نگاه کردم حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود ولی با این حال حس میکردم هوا داره تاریک میشه یه نگا به در انداختم که با غل و زنجیر قفل شده بود ایلیا نشسته بود روی به تخته سنگ بزرگ و داشت منو نگاه میرد رفتم طرف صندوق پشتی و یه چکش دراوردم و رفتم طرف در که... ایلیا: چیکار میکنی تو؟؟ نکنه میخوای با چکش بزنی قفل رو؟؟

__ راه حل بهتری داری؟؟

ایلیا: آره صبر کن الان میام

به سرعت رفت طرف ماشین و در جلویی رو باز کرد و از داشبورد همون کلیدی که باهاش صندوق رو باز کردیم دراورد و اومد طرفم...

ایلیا: ایناهاش... الان بازش میکنم برو کنار

تعجب کرده بودم و با چشایی گرد شده به ایلیا نگا میکردم که با همون کلید داشت ور میرفت که در رو باز کنه و البته هم تونست اون رو باز کنه با نگاه مغرورش یه نگاه بهم انداخت و گفت: دیدی؟؟؟ اگه یکم با آرامش رفتار کنی و مَث من از اون مغز کله پوکت استفاده میکردی بدون اینکه با چکش بیوفتی به جون یه تیکه آهن پوسیده میتونستی این در رو باز کنی هه هه هه.

__ انگار چکار کرده، هه هه، اصلا اینو ولش کن بهم بگو از کجا میدونستی این کلید در ویلا رو باز میکنه؟؟

ایلیا: خوب دیگه به ذهنم رسید باهوشم.

__ باشه فقط یز نده لطفا.. بیا بریم تو ببینیم این ویلا چه شکلیه...

ایلیا: باشه راس میگی

ایلیا در رو هل داد و گفت: خانم ها مقدم ترن، بفرما دادار خانوم

_خفه شو گفتم بدم میاد اینجور حرف میزنی دیوونه

ایلیا همینطور که میخندید رفت تو منم پشت سرش وارد ویلا شدم.

رو به روی در اصلی یه راه پله ی خیلی بزرگ هست که میری طبقه بالا و اتاق خوابا اونجان زیر راه پله هم یه در هست که ظاهرا همون زیر زمینه سمت راست پله ها هاله و سمت چپ هم آشپزخونه اس. ویلای قشنگی بود ولی همه جا پر از گرد و خاک بود، طوری حس کردم دارم خفه میشم.

_من برم بیرون الان میام، تو خفه نشدی؟؟؟

ایلیا: هوا به این خوبی

_برو بابا

همینطور که روی پارکت های چوبی که صدای ناجوری تولید میکردن به سمت در راه میرفتم ایلیا اسمم رو بلند صدا زد، ترسیدم و هول کرده بودم.

ایلیا: دادار؟

_کجایی؟ چی شده؟ ایلیا؟

ایلیا: دادار بیا.. بدو بیا زیر زمین.. بدو.. دادار

_دارم میام.. صب کن..

به سرعت تمام پله های زیاد زیر زمین رو طی کردم و به یه اتاقک تاریک و نمور رسیدم هیچی نمیدیدم آروم ایلیا رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم خوب اطرافم رو پاییدم زیاد چیزی معلوم نبود ولی کم کم حس کردم صدای تق تق میاد، سرم رو برگردوندم عقب ولی چیزی ندیدم.. ضربان قلبم بالا رفته بود یه بار دیگه هم اسم ایلیا رو صدا زدم ولی بازم هیچی نشنیدم خواستم برگردم برم بالا که در زیر زمین با سرعت بسیار زیادی بسته شد.. هم شوکه شده بودم هم ترسیده بودم با دو پله ها رو بالا رفتم و سفت به در ضربه زدم میدونستم شاید ایلیا داره شوخی میکنه باهام.. بعید نبود ازش این کارا..

_باز کن... ایلیا؟؟.. اگه دستم بهت برسه نمیدونی چیکارت میکنم... ایلیا؟؟.. میگم باز کن این در نکبت رو اه....

هر چی داد زدم بی فایده بود نه صدای ایلیا میومد نه خودش... حس کردم یکی هم از پله ها داره میاد بالا.. عرق سردی روی مهره های کمرم نشست، سرم به شدت درد میکرد انگار دمای بدنم به شدت اومده بود پایین.. نور ضعیفی که از چراغ کوچولوی زیر زمین روی اولین پله میتابید کمی اونجا رو روشن کرده بود اون جسم کم کم

داشت نزدیک و نزدیکتر میشد حال و روزم هم بدتر... کم کم توان ایستادن رو پاهام رو هم از دست دادم برا همین سر خوردم رو زمین سرد و مرطوب... نمیدونستم این اتفاقاتی که داره میوفته یعنی چی؟ تنم بی جون شده بود نمیتونستم از جام پاشم، اون چیزی که داشت میومد بالا رسید به اولین پله... فقط دوقدم باهام فاصله داشت آروم سرم رو آوردم بالا تا ببینم چیه پاهاش رو میتونستم تشخیص بدم، انگاری پای یه گربه ی خیلی بزرگ بود ناخوناش هم خیلی بلند بودن... سرم رو بالاتر گرفتم تا رسیدم به سرش باورم نمیشد... این... این... یعنی... چشمام سیاهی رفتن و پلکام رو هم افتادن و دیگه هیچی رو ندیدم....

چشمام رو باز کردم رو یه تخت خواب دونفره ی سلطنتی و البته قدیمی خوابیده بودم به اطرافم که خوب نگاه کردم فهمیدم شاید یکی از اتاقای ویلا باشه...

خمیازه ی عمیقی کشیدم و نیم خیز شدم، پتو رو از خودم برداشتم هوا هم تاریک شده بود و چراغ هم خاموش بود ولی نور ضعیف مهتاب اتاق رو کمی روشن کرده بود به اطرافم یه نگاه انداختم همه چی اونجا سفید بود همه چی بدون استثنا از پرده هاش که از جنس حریر بود و رنگ در و دیوارش و تخت بزرگی که روش خوابیده بودم یه جورایی هم آدم میترسید پنجره باز بود و باد سردی از بیرون وارد اتاق میشد طوری که احساس سرما کردم پاشدم با قدم های سست پنجره رو بستم که متوجه شدم ایلیا نشسته بود زیر یکی از درختا و انگاری با یکی کل کل میکرد ولی کسی رو نمیدیدم تعجب کرده بودم فوری رفتم طرف در که برم پیش ایلیا، خواستم دستگیره ی در رو پایین بکشم که قبل از اینکه دست بزنم خود به خود دستگیره ی در پایین کشیده شد و در باز شد باور نمیکردم اونقدر شوکه شده بودم که تا چند دقیقه فقط با بهت به رو به رو زل زده بودم باد سردی از پشت به کمرم خورد آروم برگشتم و پشتم رو نگا کردم که دیدم پنجره باز شده بود نزدیک بود اشکم در بیاد، حس میکردم سرم داره منفجر میشه نمیدونستم چکار کنم دیگه... به ذهنم رسید که برم از پنجره ایلیا رو صدا بزنم شاید صدامو بشنوه و بیاد با عجله و قدم هایی بلند خودمو رسوندم و بیرون رو نگا کردم به جایی که ایلیا قبلا نشسته بود نگا کردم ولی اونجا نبود بازم ترس برم داشت ولی با فکر اینکه شاید اومده داخل خونه پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. ایلیا: بیدار شدی دادار؟

صدای ایلیا بود که وسط اتاق ایستاده بود یکم ترسیدم چون انگار همون ایلیا همیشگی نبود چشماش یه کاسه خون بود و سر و وضعش هم درست و حسابی نبود. انگار داشته با یکی دعوا میکرده...

_ایلیا حالت خوبه؟؟

ایلیا: من؟ آره چطور مگه؟

_چشمای خودت رو دیدی تو آینه؟

ایلیا: آره دیدی چه خوشگل شدن؟؟

نگاهم کشیده شد سمت در داشت آروم آروم باز میشد صدای قیژ بلند در باعث شد ایلیا هم متوجه بشه که در داره خود به خود باز میشه، یه نگاه بهم انداخت و زد زیر گریه...

نمیدونستم چی داره میشه شوکه شده بودم و اعصابم بهم ریخته بود در دیگه حرکتی نمیکرد ولی ایلیا نشست بود وسط اتاق و گریه میکرد، نمیدونستم به اتفاقای عجیبی که بابا بزرگ گفته میوفته فکر کنم یا به این ایلیا که رفتارش تغییر کرده...

رفتم نشستم کنارش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش و سعی کردم دلداریش بدم.

_ایلیا؟ داداش؟ نمیخوای بگی چی شده؟

جوابی نداد.. فقط شونه هاش میلرزیدن دستم رو بردم زیر چونه اش و سرش رو بالا آوردم از صحنه ای که باهاش روبه رو شده بودم فوق العاده تعجب کرده بودم... چشمای ایلیا دیگه مث قبل مشکی نبود چشمش یخی شده بودن، یخی با هاله های مشکی...

فقط تونستم پاشم و هرچه سریعتر از ویلا دور شم، از ایلیا و از این اتاق... سردرد داشتم حالت تهوع هم حالم رو بدتر کرده بود پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم ولی صدای بم ایلیا مانع ادامه راهم شد...

ایلیا: صب کن...

برگشتم عقب و به ایلیا یه نگاه انداختم ایستاده بود روی اولین پله و با چشمای یخی ایش به من نگا میکرد، یعنی رسما داشتم دیوونه میشدم، چشمای مشکی ایلیا الان شده بودن رنگ چشمای اون گربه... اون گربه ی نحس... ای کاش گوشه ی خیابون اون رو نمیدیدم...

ایلیا: میخوام باهات حرف بزنم

_فقط بهم همینو بگو، دارم دیوونه میشم، تو لنز گذاشتی که منو بترسونی؟؟؟ بسه دیگه ایلیا فهمیدم خیلی خوب نقش بازی میکنی ولی بسه دیگه من خسته شدم..

ایلیا: نه لنز نیست این کارایی هم که انجام میدم دست خودم نیست، میذارم حالا با هم حرف بزنیم که بگم ماجرا چیه؟؟

با تردید قبول کردم و گفتم: باشه فقط زود و همه چی رو هم برام تعریف میکنی..

ایلیا: بریم بشینیم تو هال...

پله های باقی مونده رو طی کردم و پیچیدم سمت هال و پارچه ی سفیدی که روی مبل های سلطنتی و قدیمی بود برداشتم و نشستم ایلیا هم به تبعیت از من همون کار رو انجام داد و رو به روم نشست، ظاهرا هوا بارونی بود چون

صدای شرشر بارون و گهگاهی رعد و برق هم میومد، شومینه ی هال خاموش بود و این باعث شد کمی تب و لرز داشته باشم ولی ایلیا بی توجه به وضعیت من شروع کرد به حرف زدن...

ایلیا: من هیچ تقصیری نداشتم تو این اتفاقا که میوفتاد، من فقط یک واسطه ام، اگه بخوام بهتر بیان کنم باید بگم یک قربانی...

با فکی منقبض که از سرما داشت میلرزید گفتم: یعنی چی واضح بگو که بفهمم؟؟؟

ایلیا: یعنی اینکه من ارژنگی هستم نه تو...

بعد از اینکه این جمله رو گفت صدای رعد و برق شدیدی اومد که چهار ستون بدنم رو لرزوند و همزمان با اون برقها هم رفتن... همه جا تاریک بود و هیچی قابل رویت نبود تنها صدای بارون و قطراتی میومد که به پنجره برخورد میکردن آروم از جام پا شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم که شمع میپدا کنم ولی به طور ناگهانی ایلیا جلوم ظاهر شد، هیچ چیزی رو نمیدیدم جز چشمای آبی که نوری رو روی چشمای من ساطع میکرد...

ایلیا: شدم مٹ اون فیلم ها که فردیه قدرت خاصی بدست میاره.. هه چقد خوبه...

_ ایلیا من گیج شدم بخدا نمیفهمم چی داری میگی؟ مگه تو از زیرزمین صدام نمیزدی که پیام پشست؟؟ ها؟؟
جوابم رو بده...

ایلیا: آره من بودم که صدات میزدم...

_ پس... تو چرا نبودی اونجا؟؟

ایلیا: بودم دادار ولی تو ترسیدی... بعدش هم بیهوش شدی...

از چیزی که ایلیا گفت یخ کرده بودم باورم نمیشد که ایلیا اون هیولا ی توی زیر زمین باشه اصلا مگه میشد، یعنی چیزایی که بابابزرگ میگفت راست بود یعنی مو به موی چیزایی که گفت حقیقت داشت؟ نفس کم آورده بودم به سرما دیگه فک نمیکردم فقط تونستم ایلیا رو کنار بزنم و هر چه زودتر برم بیرون و یه نفس عمیق از ته دل بکشم....

فصل چهارم

نشسته بودم تو ماشین و به چیزی که اتفاق افتاده بود فکر میکردم یکم تصورش برام سخت بود من دوران دبیرستان از این جور چیزا خوشم نمیومد نه اینکه بترسم کلا وقتی بحث از این موضوع های چرت و کلیشه ای میومد حالم بد میشد.....هنوزه هم باورم نمیشد چشمای ایلیا یخی شده اصلا هم بهش نمیاد من اون دوست صمیمی چشم ابرو مشکی رو دوست دارم...اخلاقش هم سردتر شده ولی جدی تر که فک میکنم باید بدونم منبع اصلی این اتفاقات چیه و از کجا اومده حتما دلیلی داره که ایلیا به یه ... هه حتی بدم میاد اسمش رو هم بگم، به یک گربه ی نحس تبدیل شده...

در اومدم از ماشین، نم نم میبارید هوا هم سوز داشت بیشتر تو خودم مچاله شدم با گام های بلند خودمو رسوندم به در و دستگیره رو پایین کشیدم به ساعت مچیم هم یه نگاه انداختم ساعت ۱ شب بود در رو که هل دادم و رفتم تو حس کردم ویلا یکم گرم تر شده پیچیدم سمت راست و رفتم تو هال دیدم شومینه روشن و ایلیا با یه فنجان تو دستش که ازش بخار در میومد روی نزدیکترین مبل به شومینه نشسته بود منم آهسته قدم برداشتم سمتش...

ایلیا:میدونستم میای

رفتم نشستم روبه روش و پا رو پا انداختم و گفتم:انتظار داشتی بمونم بیرون؟؟

ایلیا:نه یه حدس بود، شومینه رو هم به خاطر تو روشن کردم

_ایلیا یه سوال میپرسم با جدیت جوابم رو بده

همونطور که سرش پایین بود یه جرعه از قهوه اش رو نوشید و گفت:بپرس داداش

_سرت رو بگیر بالا

ایلیا:راحتم اینجور...

_من کاری به راحتی تو ندارم، به چشمام نگاه کن

آروم سرش رو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد، نه ایندفعه رسماً داشتم دیوونه میشدم چشماش دیگه یخی نبودن، دیگه هم از اون چشمای سرخ و متورم خبری نبود مشکی شده بودن مثل روز اول...

ایلیا:نگاه کردم، حالا سوالتو بپرس

_هه میدونستم لنز گذاشته بودی و این همه مدت داشتی منو مسخره میکردی

ایلیا:لنز؟؟ لنز برا چی؟مگه چشما من چشونه؟؟

_زر زیادی نزن..

ایلیا:بابا چی میگی؟؟ من نمیفهمم

__چرا چشمت سیاه شدن؟؟

ایلیا: چشما من از همون اول سیاه بودن

__چرا دوست داری سر به سرم بذاری

ایلیا: من نمیدونم چی داری میگی ولی بزار برات از اون موقع بگم که صدات زدم

__آره، از همون جا بگو... فقط بهم بگو تو...

ایلیا: پس خوب گوش کن... تو گفتی میخوای بری بیرون هوا خوری، منم کنجکاو شدم بدونم اون کتابی که بابا بزرگت در موردش حرف میزد چجور یاست..... منم رفتم زیرزمین ولی پام پیچ خورد و افتادم برا همین صدات زدم چون خیلی پام دردم میکرد.

__پس چرا من وقتی اومدم زیر زمین غیبت زده بود؟

ایلیا: تو تا اومدی دیر شده بود چون حس کردم یکی منو کشید یه گوشه باور نمیکنی چقد ترسیده بودم قلبم اومده بود تو حلقم، باور کن وقتی رفتم یه گوشه فقط صدای خس خس کسی رو میشنیدم اون کسی هم که منو کشید رو نمیدیدم همون موقع که تو اومدی زیرزمین و اسمم رو صدا میزدی انگار کسی سفت زد تو سرم و بیهوش شدم.

__میگم چرا من تو رو ندیدم؟؟؟

ایلیا: دادار آروم باش...

__انتظار داری تو این اوضاع بندری برقصم؟؟؟

ایلیا: من نگفتم برقص، گفتم نمیخواد نگران باشی خودن حلش میکنم

__هه حلش میکنه... چطور اونوقت؟؟؟

ایلیا: اون کتابه تو زیر زمین نیستش ما باید پیدااش کنیم

__صبر کن ببینم اونوقت وقتی من بیهوش شدم تو چطور منو بردی تو اتاق

ایلیا: من نبردم

__پس کی منو برد

ایلیا: واضح نمیدیدم ولی انگار یه گربه ی بزرگ بود...

__چی؟؟؟؟

ایلیا: بخدا راست میگم یه گربه بزرگ بود...

_ایلیا صبر کن من گیج شدم...مگه تو به گربه تبدیل نمیشی؟؟ مگه ارژنگی نیستی؟؟

ایلیا: اون همه مدت من تو زیر زمین بودم نمیدونم چه اتفاقی برات افتاد بیرون، نه کی گفته من ارژنگی ام؟؟

_مگه تو بهم نگفتی؟؟؟

ایلیا: نه بخدا همه ی مدت من تو زیر زمین بیهوش بودم و تا همین چند دقیقه پیش در اومدم...

_پس...اون کی بود؟؟

ایلیا: کی؟

_صبر کن سر من کلاه نزار مگه نمیگفتی تمام مدت تو زیر زمین بودی؟؟؟

ایلیا: آره خب...

_پس چطور فهمیدی من سرده و باید شومینه رو روشن کنی

ایلیا: خب دیدم تو ماشین نشسته بودی گفتم الان میای سرده، راستی چرا رفتی بیرون؟

خلاصه ای از ماجرا رو برات تعریف کردم از موقعی که تو اتاق بودم تا زمانیکه رفتم بیرون.

ایلیا: خدای من...باور کن من نبودم قسم میخورم..

_باشه باورت کردم، ولی کی بود اون؟؟

ایلیا: قضیه مشکوکه، دادار حتما تو اون زیر زمین یه چیزی هست، مثلاً اون کتابه که بابابزرگت در موردش حرف

میزد. ولی متأسفانه پیدااش نکردم.

_تو از کجا فهمیدی کتابه نیستش؟؟

ایلیا: خب موقعی که بهوش اومدم زیر زمین رو زیر و رو کردم ولی چیزی به اسم کتاب پیدا نکردم

_یعنی کتابی نبود؟؟

ایلیا: نه

_شاید تو خوب نگشتی...پس بیا بریم فعلاً بخوابیم تا فردا صبح بازم دنبال این کتابه بگردیم

ایلیا: باشه داداش بریم

تقریباً به پنج دقیقه ای میشد رو تخت خواب دراز کشیده بودم ولی اونقد کسل و خسته بودم که حوصله ی خودم رو هم نداشتم با این حال به کش و قوسی به بدنم دادم و پاشدم رفتم ایستادم کنار پنجره هوا مه آلود بود و نمیتونستم بیرون رو خوب ببینم با دستم بخار ایجاد شده روی پنجره رو پاک کردم ولی با صدای بلند شکستن چیزی از پایین هول شدم و به سرعت از اتاق در اومدم و پله ها رو به سرعت طی کردم و رفتم آشپزخونه که دیدم ایلیا داشت تیکه های شکسته قوری رو جمع میکرد. همنطور که نفس نفس میزد.

گفتم: تویی؟ فک کردم چیزی شده

ایلیا: آخ ببخشید بیدارت کردم داداش؟؟

_نه بیدار بودم

ایلیا: جدی؟ پس چرا پایین نیومدی؟

_دراز کشیده بودم رو تخت

ایلیا: آها باشه بشین رو میز برات صبحونه بزارم، قوری که افتاد از دستم باید به بار دیگه چای درست کنم

_مهم نیست قهوه یا شیر نداریم؟

ایلیا: والا یخچال رو الان به برق وصل کردم رفتم هم چیز میزا رو از ماشین در آوردم چیدم تو یخچال ولی قهوه ندیدم بینشون

_پس دیشب چطور قهوه میخوردی؟

ایلیا: آها اون قهوه نبود که...

_پس چی بود؟

ایلیا: نسکافه بود دیشب کابینت ها رو گشتم به امید اینکه چیزی پیدا کنم ولی فقط به بسته نسکافه و چه میدونم به خورده نمک و شکر و اینجور چیزا...

_آها باشه بزار صبحونه بخوریم چون کلی کار داریم

ایلیا: باشه ولی فردا پس فردا باید برگردیم ها

_باشه سعی میکنم زودتر راه حلی پیدا کنم

ایلیا: آره منم کمکت میکنم

__عالیه

بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم اول خواستیم یکم ویلا رو تر و تمیز کنیم، پارچه های سفید رو از همه ی اسباب
اثاثیه برداشتیم و گردگیری کردیم و پارکت ها رو هم با آب و جارو شستیم و بعدش خسته و کوفته رفتیم رو مبل
ها لم دادیم.

ایلیا:وای مردم از خستگی

__آره منم همینطور

ایلیا:چون ندارم دیگه کاری کنم دادار، بذار برا بعدا دنبال کتاب بگردیم

__نه وقتی نمونه... دو سه دقیقه فقط استراحت کن

ایلیا:وای از دست تو...

__اینقدر هم غر نزن بدم میاد.من میرم چراغ قوه رو از ماشین بیارم ایلیا:باشه بروژاکتم رو تنم کردم هوا مٹ
همیشه بارونی بود سویچ رو هم از جیبم در اوردم و دزدگیر رو زدم و بعد از شنیدن صدای باز شدن،در جلویی رو
باز کردم و از تو داشبورد دنبال چراغ قوه گشتم، که بالاخره پیداش کردم.

__آها ایناهاش، به ایلیا گفتم نیازمون میشه

با غرور وارد ویلا شدم و خطاب به ایلیا گفتم:مگه من نگفتم حتما نیازمون میشه؟؟

ایلیا:یا اینکه نگفتی، یا اینکه اگه گفتی من نشنیدم...

__پس جمع کن بریم زیر زمین

ایلیا:وای دادار من میترسم باز اون گربه رو ببینیم

__بیا بچه نشو کدوم گربه بابا(با اینکه خودم خیلی هم دلخوش نبودم و از چیزی که تو زیرزمین دیده بودم یه ذره
استرس داشتم.)

ایلیا:انگار دیشب من نبودم که سه ساعت روضه میخوندم

__باشه حالا...حرص نخور شیرت خشک میشه

ایلیا:ای دیوونه اگه دستم بهت نرسه

همونطور که سمت زیرزمین میدویدم ایلیا هم دنبالم بود در زیرزمین رو باز کردم و باعجله پایین رفتم ولی دیگه
خبری از قدم های ایلیا نبود.

_ایلیا؟؟

ایلیا: داداش من بالام... نمیام، میترسم

پله هارو باز بالا رفتم دیدم ایلیا نشسته بود رو اولین پله و بهم نگاه میکرد، دستش رو گرفتم و به زور اونو پایین کشیدم.

ایلیا: نه تو رو خدا داداش، من میترسم...

_به این قد و قواره ات تا حالا نگاه کردی؟؟؟ خجالت بکش پسر

ایلیا: مگه قدم چشه؟؟ چقدر هم خوشتیپم

_من نگفتم تیپت بده

ایلیا: اصلا من برم بالا تو خودت دنبال کتاب بگرد باشه؟؟

_نه خیر بالا بیا بریم

ایلیا: از دست تو دادار، میام ولی اگه سخته کردم و چیزیم شد من کاری ندارم خودت به مامان بابام جواب پس میدی

_باشه رسیده بودیم به همون اتاق تاریک زیرزمین، چراغ قوه رو روشن کردم و شروع کردیم به جابه جا کردن وسایل بیشتر کمد های قدیمی و میز و صندلی پوسیده اونجا بود سکوت بدجوری اونجا حاکم بود و و این بیشتر بهم استرس وارد میکرد.

تقریباً سه ساعت اون تو بودیم، اونجا رو زیر و رو کردیم ولی هیچی پیدا نکردیم، دریغ از یک کتاب، بیشتر وسایل قدیمی و میز و صندلی شکسته بود ایلیا: دیدی بهت گفتم چیزی نیست

یکم دور خودم چرخیدم و گفتم: آره راست میگفتی بریم بالا

ایلیا: ایول بریم

ایلیا مث بچه ی ذوق زده پله ها رو بالا میرفت منم پشت سرش به طرف در حرکت کردم ولی به طور ناگهانی و خیلی سریع سوزش شدیدی روی گونه ام حس کردم یکی سفت زد تو دهنم حتی صدای اون به گوش ایلیا هم رسید.

ایلیا: دادار؟؟ شنیدی؟ کی تو رو زد؟؟

صدای ایلیا میلرزید انگار خیلی ترسیده بود، آروم پله ها رو اومد پایین، منم که مٹ مجسمه ی ابوالهول فقط به روبه رو زل زده بودم.

ایلیا: دادار جوابمو بده؟ میگم کی تو رو زد؟؟

اونقد صداش بلند بود که حس کردم الانه که پرده ی گوشام پاره شه منم به خودم اومدم و آروم گفتم: ایلیا بریم بالا..

ایلیا همونطور که صداش بلند بود ادامه داد: هه تازه فهمیدی ما از همون اول کارمون اشتباه بود اومدیم اینجا؟؟ من نمیدونم اومدیم دنبال یه کتاب که چی؟؟

چراغ قوه رو خاموش کردم و بی توجه به ایلیا پله ها رو بالا رفتم و یک راست به طرف در ورودی حرکت کردم ژاکتم رو هم تنم کردم و از ویلا خارج شدم حس کردم ایلیا داره میاد دنبالم برگشتم عقب رو نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم مستقیم رفتم طرف جنگل اعصابم خورد بود و کلی هم استرس داشتم با این حال خواستم کمی تنها باشم... به سکوت احتیاج داشتم.

اونقدر راه رفته بودم که پاهام درد میکردن بدبختی این بود که نمیدونستم ساعت چند بود و دقیقا وسط جنگل ایستاده بودم بین کلی درخت، هوا داشت تاریک میشد احتمال میدادم نزدیک غروب باشه هوا هم خیلی سرد بود طوری که حس کردم انگشتم دارن یخ میزنن، یه تخته سنگی درست رو به روم بود و کلی هم خزه روی اون رشد کرده بود ولی اونقدر خسته بودم که دیگه نای ایستادن نداشتم فوری رفتم نشستم روش و اطرافم رو پاییدم همه ی درختا شبیه هم بودن و چون هوا مرطوب بود از برگ های درختا آب می چکید منظره ی قشنگی داشت، تو همین افکار قشنگم سیر میکردم که یکی منو صدا زد...

به دور و برم نگا کردم ولی هیچ کس رو ندیدم، هوا تاریک شده بود و نور مهتاب یکم جنگل رو روشن کرده بود خوشبختانه یادم اومد با خودم چراغ قوه رو آورده بودم توی جیب ژاکتم بلکی این چراغ رو پیدا کنم، ولی بلافاصله بازم یکی منو صدا زد، خیلی هم شبیه صدای ایلیا بود خیلی ترسیده بودم توی جنگل مرطوب و تاریک بین این همه درخت، بازم سرگیجه گرفته بودم سرم پایین بود و به کفشام نگاه میکردم که سایه ی کسی رو روی خودم احساس کردم کمی سرم رو اوردم بالا ولی هیچی نبود بدبختی این بود که اون سایه هنوز هم روی من بود بالاخره عزمم رو جزم کردم و از روی تخته سنگ پا شدم و با سرعت بسیار زیادی که خودمم باور نمیکردم شروع کردم به دویدن... اونقدر دویده بودم که نفسم بالا نمیومد قلبم هم به شدت تو قفسه ی سینه ام میکوبید. سرگیجه ام هم حالا به سردرد تبدیل شده بود بازم یه نگاه به اطرافم انداختم روبه روم یه کوه بزرگ بود و اطرافم هم پر از درخت...

تصمیم گرفتم برم بالای کوه! گفتم شاید اونجا غاری چیزی پیدا کنم برم شب رو اونجا بگذرونم و صبح هم هوا که روشن شد هر طور شده راه برگشت رو پیدا می کنم جنگل اصلا امن نبود هر آن ممکن بود یه حیوون درنده منو

تیکه پاره کنه، یاد ایلیا افتادم میدونم الان شاید خیلی نگرانم شده ولی چاره ای نبود، برای همین شروع کردم به راه رفتن سمت کوه...

کوهی که داشتم بالا میرفتم شیب و پستی بلندی های زیادی داشت. نخواستم خیلی نزدیک قله اش بشم چون راه برگشت برام سخت میشد. پیچیدم سمت راستم توی کوه یه شکافی بود دستامو گذاشتم تو جیب پالتوم و آروم قدم زدم به طرفش، از شدت سرما حس میکردم دندونام بهم دیگه میخوردن، خودمو توی اون غار کوچیک جا دادم تنگ بود ولی چاره ای نبود بارون هم داشت شدت میگرفت ولی بهتر از این بود که تو این هوای سرد و مرطوب شب رو به صبح برسونم. بارون شدیدتر شده بود و هوا سردتر بیشتر تو خودم مچاله شدم گهگاهی هم صدای رعد و برق و زوزه ی گرگها میومد خیلی هم استرس داشتم و ترسیده بودم اونجا هم تاریک بود، سعی کردم چشمام رو ببندم و به چیزی فکر نکنم ولی مگه میشد، خوابم نمیومد چون معمولا شب ها دیر میخوابم خواستم خودم رو با چیزی سرگرم کنم گرسنه هم بودم، خودمو کشوندم روی زمین و سمت بیرون حرکت کردم یکم از اون غار بیرون اومدم ولی تا سرم رو دراوردم یکی سفت زد به سرم و چیزی جز سیاهی ندیدم.

پلکام کم کم باز شدن ایندفعه حس کردم هوا گرم تر شده و همینطور بود من دیگه توی اون و جنگل نبودم اطرافم رو که پاییدم فهمیدم تو یه کلبه چوبی بودم، شاید جنگلبان من رو اینجا آورده ولی با یادآوری اینکه یکی زده تو سرم، ترس برم داشت.

سعی کردم پاشم ولی پاهام خیلی درد میکردن انگار فلج شده بودن پتو رو از رو خودم برداشتم و خیلی آهسته از تخت خواب پایین اومدم، بدبختانه تخت خوابش هم از چوب بود و کمر درد هم به پادردم اضافه شده بود اصلا یه وضعیه... دست به کمر شروع کردم به پیدا کردن در خروجی، میشه گفت هوا روشن شده بود به ساعت روی میز نگاه کردم ۵ صبح رو نشون میداد از اتاق بیرون اومدم روبه روم یه راه روی تاریک بود هیچی رو هم نمیشد تشخیص بدم خواستم برگردم از پنجره ی توی اتاق برم بیرون که صدای زنبه ای منو از حرکت کردن متوقف کرد.

....معرفی نمیکنی؟؟

آروم برگشتم طرفش یه ردای سفید پوشیده بود و کلاهش سرش بود، سرش پایین بود و نمیتونستم قیافش رو خوب ببینم با این حالا صدام رو صاف کردم و گفتم: شما؟؟

من: آدرینا هستم صاحب خونه ام، و شما؟

صدامو با تردید بالا اوردم و گفتم: منم دادارم، حالا میشه بگید از کجا میتونم برم بیرون؟

آدرینا: چه زود میخوای بری

سرش رو آورد بالا خواستم سکته کنم اونقد ترسیده بودم که نزدیک بود گریه کنم. دختره چشمش سفید بودن اصلا نه مردمکی داشت نه قرنیه، ابروهایش هم که سفید بودن، فک کنم سرتاپا سفید بود.

آدرینا: چیه ترسیدی؟

با صدایی که به وضوح میلرزید گفتم: نه چرا بترسم، چرا چشمتون سفیدن؟ منو میبینید؟

آدرینا: آره میبینم

دستای سفیدش رو برد سمت چشماش و یه لایه ی نازکی رو از اونا بیرون آورد، حالا چشمای واقعی رو دیدم خیلی عجیب بودن یکی از اونا به رنگ یخی بود و اون یکی به رنگ آتیش بود... ترکیب فوق العاده ای رو ایجاد کرده بود طوریکه تمام مدت به چشمای دختره نگاه میکردم بهش میخورد بیست ساله یا شاید کمتر باشه چشم یخ ایش منو یاد چیزی می انداخت ولی...

آدرینا: فهمیدی؟

زمزمه کردم: چی رو؟

آدرینا: چشمام شبیه کیه؟

الان دیگه شک ام به یقین تبدیل شده بود به سرعت گفتم: چشمات رنگ گربه اس..

آدرینا: چه زود فهمیدی آفرین بریم بشینیم

_من نمیفهمم تو کی هستی؟

آدرینا: بریم بشینیم که بهت بگم، از این به بعد هم اسمم رو صدا بزن دادار

تنها چیزی که منو کنجکاو کرده بود به تبعیت از اون روی مبل بشینم رنگ چشمای اون دختره یعنی آدرینا بود...

فصل پنجم

آدرینا: بفرما

لیوان نسکافه ای که توی سینی بود رو برداشتم و خودش هم سینی رو گذاشت روی مبل و نشست روبه روم، اون ردا رو درآورده بود و به جاش یه پیرهن سفید بالای زانو و یه شلوار گشاد سفید و شال سفید پوشیده بود از اینکه همه ی لباساش سفید بود یه حس بدی داشتم.

داشتم به این فک میکردم که چطور ممکنه یه دختر بتونه منو تا اینجا برسونه که خودش پیش قدم شد و

گفت: میدونم الان داری به این فک میکنی که چطور تو رو آورده ام اینجا

_ولی...

آدرینا: ولی چی؟

_از کجا فهمیدی دارم به این چیز فکر میکنم؟؟

یه نیشخند مضحکی زد و گفت: چون فرشته ام

منم برای اینکه بیشتر از این غرورم جریحه دار نشه یه پوزخند زدم و گفتم: از لباسای سفیدت میشد فهمید

آدرینا: خب راس میگم

یکم از نسکافه ی توی لیوانم رو خوردم و اونو روی میز گذاشتم از جام پاشدم و گفتم: اگه حرفی برای گفتن نداری من برم خانم فرشته. خیلی سریع طوریکه فکم از تعجب باز مونده بود رفت طرف پنجره و اونو بست و در اتاق رو هم قفل کرد و نشست سر جاش.

آدرینا: هنوز هم میخوای بری؟؟

من که بی حرکت به روبه رو زل زده بودم به خودم اومدم و فوری با صدای بلند گفتم: نگا کن تا چند ثانیه دیگه اگه بهم نگی تو چه گ...

آدرینا: هه نه ادامه بده لطفا... تو خونه ی خودم فحش هم بهم میدی

_بر منکرش لعنت.... میگی یا نه؟؟؟

آدرینا: اگه جنابعالی بهم فرصت بده چرا که نه

_باشه یا لا بنال

برگشتم روی مبل، سر جای اولم نشستم و منتظر بهش نگاه کردم

آدرینا: اول عذر خواهی کن که بگم

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: باشه ببخشید بگو دیگه

آدرینا: ببخشیدم، ببین بابا بزرگ تو مٹ پدرم و شاید بیشتر از اون برام عزیز بود، طوریکه دوست نداشتم ببینم کسی اذیتش میکنه، من همه چیز در مورد تو رو میدونم از موقعی که به دنیا اومدی تا الان. از همه ی جیک و پیک زندگیت هم باخبرم از دوستت ایلیا تا خواهرت دارینا و بقیه، اون گربه سیاهه رو یادته دیگه نه؟؟

_یادمه، خب؟؟؟

آدرینا: باشه چرا میزنی الان میگم

_بگو خو کنجکاوم کردی

آدرینا: اون گربه از اقوام بابامه

__چی؟؟؟ آدرینا: من دورگه ام. از یه جهت پدرم ارژنگیه و مادرم هم آتیانی

__ آتیان دیگه چیه؟ آدرینا: آتیان از تبار آتیشه ارژنگ هم از یخ دو عنصر مختلف که در صورت ترکیب یه قدرت بسیار عجیب و نیرومندی به وجود میارن و متاسفانه من همون کسی هستم که اون قدرت رو داراست.

__ چرا متاسفانه؟ باید خوشحال باشی که قدرتی داری که بقیه ندار

نآدرینا: نباید خوشحال باشم، مامان و بابام از هم جدا میشن چون گربه سیاهه یا همون ژانیام باعث این کار شده

__ چطور؟ مگه اون فقط یه گربه نیست؟

آدرینا: اگه فقط یه گربه بود که اینطور رفتار نمیکرد

__ پس چیه؟ آدرینا: اون یه آدمه مثل همه ی ما ولی تنها فرقی که با تو و بقیه انسان ها داره اینه که اون در شرایط خاص تبدیل به یک گربه یا ارژنگی میشه.

__ چرا تبدیل به گربه میشه؟

آدرینا: ژانیام هم قبلا زندگی عادی مثل تو داشت ولی سلطان پیشین ارژنگیا قبل از این که بمیره دستور داد که ژانیام رو به یک ارژنگی تبدیل کنن و همینطور شد به یه موجود بی رحم تبدیل شد اون سبب شد زندگیمون از هم بپاشه ، باعث و بانی تمام اختلافات میان ارژنگیا و آتیانی ها ژانیام بود.

__ خب حالا که اون یه آدمه چطور به ارژنگی تبدیل میشه؟

آدرینا: مت فیلم های گرگینه وقتی زخمی میشه خیلی راحت شروع میکنه به تبدیل شدن و تو هم داری از اونا میشی

__ یعنی چی من از اونا میشم؟

آدرینا: یعنی اگه اون کتاب رو پیدا نکنیم و اون طلسمی که تو کتابه رو نشکونیم تو هم میشی سلطان جدید ارژنگیا

__ منظورت از همون کتاب دست نویسه که بابابزرگم گفته؟

آدرینا: دقیقا همون

__ به سوال، بابابزرگم چطور این چیزا رو میدونست؟

آدرینا: من برای همین بابابزرگ رو خیلی دوست داشتم چون اجازه نداد ارژنگیا حریم خصوصی ایش رو از بین ببرن. اونا اول خواستن بابابزرگ تو رو به عنوان یک سلطان جدید تعیین کنن ولی قبول نکرد و تحمل کرد بعدش

هم قرار این شد که بیان سر وقت تو چون از بابابزرگت ناامید شده بودن و خیلی راحت تو به اونها این اجازه رو دادی اون هم با اومدنت اینجا

__ولی من چه میومدم اینجا چه نمیومدم ژانیام خان منو زخمی میکرد

آدرینا: خب باشه حالا که اومدی اینجا و گیر ارژنگیا افتادی باید این طلسم رو بشکونیم

__چه طلسمی؟

آدرینا: تو کتابه یک طلسمی هست که ارژنگیا رو به طور کامل از بین میبره ولی تا حالا کسی موفق نشده که این طلسم رو بشکنه.

__پس ما چطور میتونیم این کار رو بکنیم؟

آدرینا: این دفعه تنها نیستی من هم تو رو کمک میکنم.

باورش برام خیلی خیلی سخت بود که این چیزا رو تو مغزم بگنجونم قبلا هم گفته بودم به این چیزا اعتقادی ندارم ولی دیگه هر طور شده سعی کردم به خودم بقبولونم که این حقیقته و نمیتونم اون رو انکار کنم. من و آدرینا داشتیم آماده ی رفتن به ویلا میشدیم قبلش هم به ایلیا زنگی زدم خوشبختانه توی اون کلبه یه تلفن یافت میشد همونطور که حدس زده بودم ایلیا خیلی نگران بود ولی بهش اطمینان دادم که نیم ساعت دیگه میرسم و یه مهمون باهامه خیلی هم پیله کرد که بدونه کیه ولی بهش گفتم بعدا میفهمی. خلاصه شروع کردیم به راه رفتن هوا سرد بود دکمه های ژاکتم رو بستم قرار بود پیاده بریم که هم گرممون بشه هم راه رو یاد بگیرم یه نگاه به آدرینا انداختم که پالتوی سفیدی پوشیده بود، اصلا نمیدونستم دلیل این همه سفید پوشیدن هاش چیه؟

آدرینا: چون که فرشته ام، چند بار بگم؟؟

بازم از اینکه تونسته فکرم رو بخونه یکم شوکه شده بودم ولی رفتم توی جلد بی خیالی و گفتم: انتظار داری باور کنم؟ خب حالا فرضا فرشته ای برو لباس تیره بپوش فرشته بودن که به لباس سفید پوشیدن نیست

آدرینا: آره میدونم به لباس سفید پوشیدن نیست ولی مجبورم

__چرا؟

آدرینا: تو چیزی از قبایل آتیانی نمیدونی شاید ارژنگیا رو تا حالا شناخته باشی ولی آتیانی ها رو نه.

همونطور که شونه به شونه توی جنگل بین درختای بلند قامت قدم میزدیم با صدای ملایمی گفتم: مگه آتیانی ها چه فرقی با ارژنگیا دارن؟

آدرینا: ارژنگیا یه قبیله ی شروریه میشه گفت قبلا با اجنه و شیاطین همدست بوده. آتیانی ها درسته از تبار آتیشن ولی قدرت های حاصل از اون مردمی هستن و فقط برای کمک به اونهاست.

_ حالا این قبیله ها از کی به وجود اومدن؟

آدرینا: شاید از زمان خلقت انسان تا حالا، ولی بطور مخفیانه جایی که انسان نباشه زندگی میکنن.

_ خب حالا اینجا یه سوال برام پیش میاد

آدرینا: پرس

_ آتیانی ها و ارژنگیا در حال حاضر با هم دشمنن دیگه نه؟

آدرینا: آره

_ خب برای چی؟

آدرینا: گفتم که ژانیم باعث این کار شده

داشتیم نزدیک ویلا میشدیم چون از دور میتونستم ببینمش با این حال ایستادم و رو به آدرینا گفتم: میشه بگی چطور؟

اون هم ایستاد و به چشمم زل زد و زمزمه کرد: بعدا همه چیز رو میفهمی دادار زیاد با من کل کل نکن.

خیلی آروم کشید کنار و به راهش ادامه داد، ضایع شده بودم اونم در حد تیم ملی، اه....

در ویلا رو چند بار زدم ولی کسی در رو باز نکرد هوا خیلی سرد بود فقط خواستم برم تو.

آدرینا: فایده نداره، کسی این تو نیست

_ چرا خودش گفت هستش

آدرینا: پس چرا کسی در رو باز نمیکنه؟

_ صب کن بهش زنگی بزنم

آدرینا: نمیخواه برو کنار

رفت عقب خیلی فاصله گرفت از در احتمال میدادم میخواست در رو بشکنه خیلی تو دلم بهش خندیدم چون درش از چوب بلوط اصل بود بنابراین فقط نگاه کردم، ببینم میخواد چه دست گلی به آب بده

خیلی آروم شروع کرد به قدم زدن حالا یک قدمی در ایستاده بود اون یک قدم رو هم طی کرد و رفت تو!

_ یا حضرت فیل!

در رو باز کرد و گفت: بفرما تو جناب

باورم نمیشد باز یکی از قدرت هاش رو در معرض دید من قرار داده بود مَث کارتون هایی که اشباح از درها رد میشدن اون هم دقیقا همین کار رو کرد.

رفتم تو و اولین کاری که کردم صدا زدن ایلیا بود.

_ ایلیا... ایلیا... کجایی؟

جوابی نشنیدم پله ها رو هم بالا رفتم تا رسیدم دم در اتاق سفیده، درش نیمه باز بود آروم هلش دادم و با صدای قیژ بلندی باز شد حس کردم کسی ایستاده پشت سرم فوری سرم رو برگردوندم ببینم کیه که دیدم آدریناست و با یه لبخند ژکوند داره بهم نگاه میکنه...

آدرینا: چیه خوشگل ندیدی؟

به خودم اومدم باز داشتم بهش خیره خیره نگاه میکردم دست خودمم نبود، خود آدرینا قیافه ی جذابی داشت با این حال گفتم: نه

آدرینا: جدی؟ چه خوب

_ آره همینطوره حالا هم بریم اتاق ببینیم ایلیا اینجااست یا نه.

آدرینا: باشه اگه میترسی بذار من برم

با یه نگاه خنثی که نگاش کردم خودش حساب کار دستش اومد و کشید کنار و گفت: پس بفرما تو...

خوشحال شدم و با غرور قدم برداشتم و رفتم تو. نسبت به هوای روشن بیرون اتاق خیلی تاریک بود و نمیتونستم درست جلوی پامو نگاه کنم، هنوز اولین قدم رو طی نکرده بودم که آدرینا پیش دستی کرد و منو هل داد و فوری رفت طرف پنجره اونقدر سرعتش زیاد بود که واسه یه لحظه فکم از تعجب باز مونده بود. با بهت به اتاقی که الان روشنه خیره شده بودم با اینکه کلی بهم گفتم من قدرت های عجیبی دارم ولی تا حالا ندیدم کسی با این سرعت راه بره یعنی فک نمیکردم در این حد، واسه چند لحظه هنگ کردم طبق معمول هم این آدرینا خانم قهرمان قصه ی من شده... اتاق رو گشتم ولی کسی رو پیدا نکردم خیلی بی سر و صدا خواستم برم بیرون که یادم اومد زیر تخت رو نگشتم. حرکت کردم طرفش سرم رو آوردم پایین و در همون حین دو جفت چشم مشکی دیدم که داشتن با ترس بهم نگاه میکردن.

_ چرا رفتی زیر تخت خواب پس؟؟

ایلیا: چونکه خودم خواستم به تو ربطی نداره

_حالا مطمئنی اونو دیدی؟

ایلیا: آره بخدا همش هم تو رو صدا میزد

قضیه این بود ما موقعی که داشتیم برمیگشتیم ویلا، ایلیا اون گربه رو دیده بود که از زیرزمین به طرف خودش میومده و اسم منو صدا میزده فک میکنم اونم از ترس خودش رو زیر تخت قایم کرده. سه تایمون نشسته بودیم رو مبل کنار شومینه و داشتیم فکر میکردیم که یهو آدرینا به حرف اومد.

آدرینا: خب آقا ایلیا اگه منظورتون ژانیامه اون تا دادار رو به یه ارژنگی تبدیل نکنه دست بردار نیست پس دو راه داریم: یا اینکه دادار رو به امان خدا بسپاریم که یه ارژنگی بشه و یا بجنگیم و با هم طلسمی که توی کتاب هست رو بشکنیم و برای همیشه ارژنگیا رو نابود کنیم.

ایلیا: ببخشید آدرینا خانم ولی شما خودتون رو معرفی نکردید، از کجا همه ی اینا رو میدونید؟

آدرینا: مفصله، دادار برات تعریف نکرده؟

دادار: نه وقت نشد بهش بگم، حالا ما باید چکار کنیم؟

آدرینا: فعلا اگه میشه میخوام زخم روی دستت رو ببینم.

_باشه

خودمم کنجکاو بودم ببینم دستم چه شکلی شده یکم دلهره داشتم و عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود. آستینم رو که دادم بالا نزدیک بود استفراغ کنم از این منظره. افتضاح شوده بود خون لخته شده روی شکاف هایی عمیق روی پوستم اصلا فکر نمیکردم تا این حد خراش های یک گربه بتونه دستم رو متعفن کنه، زود آستینم رو کشیدم پایین و فوری گفتم: حالا چکار کنم؟

آدرینا یکم فکر کرد و به یه نقطه خیره شد هیچکس حرفی نمیزد باز هم جو سنگین شده بود نخواستم بیشتر از اینی که هست معطل بشم برای همین از جام پاشدم و ایستادم رو به روشون و گفتم: ایلیا، آدرینا خانم تنها با کمک شما میتونم اون کتاب رو پیدا کنم بذارید هر چه زود تر این طلسم لعنتی رو بشکونیم، دستم داره روز به روز بدتر میشه، آدرینا خانم شما حداقل به حرف بیایید.

آدرینا: حرفی ندارم باید دنبال کتاب بگردیم!

ایلیا: عه آدرینا خانم همین؟!!

آدرینا: آقا ایلیا این گربه ای که ظاهرا تو زیر زمینه ژانیا به هر طریقی هم میخواد دادار رو بکشونه سمت خودش، ببین زخم دادار هیچ موقع خوب نمیشه تا اینکه اون طلسم شکسته بشه حالا اگه ما این کتاب رو پیدا نکنیم ژانیا به تار مو از خودش رو زخم دادار که بذاره رسما یکی از اونا میشه!

دادار: به لحظه صبر کن یعنی فقط اگه تار موی ژانیا به زخم بخوره من از اونا میشم؟

آدرینا: نه وقت معینی داری اگه دست ژانیا به نرسه خود به خود شروع میکنی به تبدیل شدن

با این حرفش نزدیک بود قلبم از کار بیفته به شدت استرس داشتم و پلک میزد حس کردم تار میبینم با این حال گفتم: خب حالا زمان معین چقدره؟

آدرینا: وقت زیادی نداری شاید دو سه روز!

فصل ششم

تنها زیر درخت نشسته بودم به تمام این مشکلاتی که برام پیش اومده فکر میکردم اینکه به روز من به یه ارزنگی تبدیل شم حتما همه رو آزار میده. تقصیر من بود از همون موقع که تصمیم گرفتم پیام این ویلا، اون گربه سیاه سر و کله اش پیدا شد، ای کاش بتونم اون کتاب رو پیدا کنم با اینکه بابا بزرگم گفته توی زیر زمین اونی گذاشتم ولی اون جا نبود احساس سرما کردم پاشدم و به اطراف یه نگاه انداختم که دیدم ایلیا داشت با یه ژاکت توی دستش داشت میومد طرفم منم دیگه مجبور شدم بشینم سر جام. ایلیا تا رسید پیشم ژاکت رو داد دستم و گفت: بیا اینو به خاطر تو آوردم میدونستم سردت میشه.

__ ممنون، آدرینا کجاست؟

ایلیا: خوابه، جریانش چیه این آدرینا خانم!؟

__ بشین تا بهت بگم

یه ربع ساعت گذشت و من تمام جریان رو از موقعی رفتم جنگل براش تعریف کردم اول خیلی تعجب کرد و البته هم باورش نشد ولی چون میدونست شوخی نمیکنم حرفی نزد.

__ باور میکنی؟

ایلیا: راستش نمیدونم ولی دادار اصلا تو بهم بگو این چیزایی که داره اتفاق میوفته یعنی چی؟ بخدا خیلی خسته شدم. خواب شب هم برام نمونده.

__ فکر کردی من از این اتفاقاتی که داره میوفته خوشم میاد؟ نه والا منم مثل تو دنبال راه چاره ام.

ایلیا: به مثال میزنم. تو فرض کن یکی اینا رو برات تعریف کنه اونوقت تو باور میکنی؟

_خب نه ولی شاید بتونم...

ایلیا: نمیخواه ادامه بدی ببین تو هم باورت نمیشه چه برسه به من!

_یعنی تا الان باورت نشده؟؟

ایلیا: تا حدودی...

_ژانیام رو لطفا برام توصیف کن.

ایلیا: خفه شو دادار حوصله ندارم

همینطور که میخندیدم یه مشت کوبیدم به بازوی ایلیا و گفتم: دیوونه وقتی فکر میکنم چطور ازش فرار کردی و رفتی زیر تخت خندم میگیره، دست خودم نیست.

ایلیا: هرهر کرکر خنده داره؟

ایندفعه شدت خنده ام خیلی زیاد شده بود طوریکه خودم هم تعجب کرده بودم، یکم که از خندیدن دست برداشتم دیدم شونه های ایلیا میلرزیدن بازم تعجب کرده بودم و بیشتر شوکه...دستام رو گذاشتم رو شونه هاش و تکونش دادم موقعی بهش دست زدم مٹ برق گرفته ها از جاش پرید و با صورت اشک آلود و صدای لرزون گفت: دیگه نزدیکم نشو عوضی...

منم تو بهت فقط داشتیم بهش نگاه میکردم.

به خودم که اومدم دیدم ایلیا داره با دو میره طرف جنگل. منم از ترس اینکه با خودش کاری کنه رفتم دنبالش... با تمام توانم میدویدم ولی اونقدر سرعتش زیاد بود که نمیتونستم بهش برسم ولی نفس زنون و با وجود سرمایی که میخورد به صورتم، ادامه دادم.

_ایلیا تر خدا صبر کن...بایست دیگه....ایلیا...

خیلی صداش میزدم ولی بازم به راهش ادامه میداد، منم همونطور که دیوانه وار دنبالش بودم، یهویی گوشیم رو از تو جیب شلوارم دراوردم و فوری شماره ی ایلیا رو گرفتم، میدونستم گوشی مونده تو ویلا برا همین منتظر بودم فقط آدرینا جواب بده..

بعد از این که سه چهار بوق خورد گوشی رو برداشت و گفت: دارم میام گمش نکن.

جای تعجب نداشت تونسته بود از پشت گوشی فکرم رو بخونه.نخواستم ذهنم درگیر بشه، ایندفعه با تمام توان دویدم سمتش که دیدم یکی ایلیا رو سفت پرت کرد زمین منم تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین و حس کردم سرم به سنگی خورد، اونقدر سرم درد میکرد که واسه چند دقیقه حس کرد مایع داغی رو صورتم سرازیر

شده، وقت نشد دستم رو بلند کنم که ببینم اون چیه که رو صورتمه چون چشمم سیاهی رفت و تنها چیزی که میشنیدم صدای فریاد ایلیا بود.

آدرینا

آروم دادار رو گذاشتم رو تخت ایلیا هم روی مبل نشسته بود و همونطور که پاهاش رو تکیه میداد با اخم نگاهمون میکرد، خیلی خوشحال شدم که تمام این قدرت ها رو دارم و گرنه این ایلیا حتی به من هم رحم نمیکرد وزن دادار نسبت به من زیاد بود ولی دیگه وظیفه ام بود و باید اون رو به بهترین نحو انجام میدادم. با احتیاط و آرامش رفتم نشستم روبه روی ایلیا که سوءتفاهم پیش اومده رو حل کنم، قبل از اینکه لب تر کنه و حرفی بزنه پیش دستی کردم و فوری گفتم: میدونم چی تو سرت میگذره ولی خواهشا بخاطر دادار آروم باش.

ایلیا: ببین تو خودت خوب میدونی کنترل این کارا از دستم خارج شده و من هیچ تقصیری ندارم!

خوب میفهمیدم منظورش چی بود متأسفانه اون ژانیا گهگاهی تو وجود ایلیا نفوذ میکرد فقط به خاطر اینکه دادار رو از ایلیا بیزار کنه. تحمل ندارم ببینم رفاقت دو تا جوون به دست یه احمقی مثل ژانیا از بین بره عزمم رو جزم کردم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: میدونم من تو رو میفهمم ایلیا خودم یه کاریش میکنم نگران نباش!

ایلیا با عجز تمام و چشم هایی اشک آلود زمزمه کرد: منو نجات بده آدرینا

_ناراحت نشو ولی قبلش باید دادار به هوش بیاد بعدش بهتون میگم چکار کنید.

ایلیا قطره ی اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو با آستینش پاک کرد و رفت ایستاد کنار پنجره. منم به دادار که آروم خوابیده بود نگاه میکردم! فکر نمیکردم اینقدر تو خواب ناز باشه!! صورت معصومی داشت حین خواب چشمای درشتی داشت و.. این افکار رو پس زدم و رفتم آشپزخونه برا بچه ها غذا درست کنم. جدیداً خل شدم هه!!

دادار

سرم خیلی درد میکرد و مدام سرفه میکردم آروم چشمامو وا کردم خواستم بشینم که دیدم آدرینا با عجله اومد سمتم و گفت: بخواب حالت خوب نیس!!

با سرفه و صدای خش داری گفتم: خوبم تشنمه

آدرینا: الان میرم میارم برات از جات تکون نخور، دراز بکش!

همونطور که سرفه می کردم سرم رو تکون دادم که یعنی باشه. خودش هم رفت برام آب بیاره. اطرافم رو پاییدم ولی خبری از ایلیا نبود، آدرینا برگشت و لیوان آب رو بهم داد.

آدرینا: بفرما... ایلیا بیرونه داره قدم میزنه...

_آها نگفت مشکلت چیه؟ این چند روزه خیلی رفتارش عجیب شده

آدرینا: رفتار ایلیا دست خودش نیست بازم سر و کله ی ژانیام پیدا شده و...

از چیزی که آدرینا گفت کلی ناراحت شدم و بیشتر اعصابم خورد شده بود و همش خودم رو مقصر میدونستم چون خودم به ایلیا پیشنهاد این ویلای لعنتی رو دادم ولی حالا که کار از کار گذشته باید یه فکری به حال خودم و ایلیا بکنم....

خواستم سرم رو بخارونم که دیدم تمام سرم پانسمان شده بود با چشمای گرد شده به آدرینا که داشت کتاب قدیمی رو مطالعه میکرد نگاه کردم، اونم همونطور که سرش پایین بود گفت: چیه؟؟ اخب سرت خونی شده بود پانسمانش کردم برات....

با بهت یه بار دیگه به سرم دست کشیدم که صدای باز و بسته شدن در اومد سرم رو چرخوندم که دیدم ایلیا با سر و وضع آشفته ای اومد تو.... وقتی منو دید سری تکون داد و زمزمه وار گفت: خوبی؟

منم مثل خودش گفتم: آره داداش تو بهتری؟

تا گفتم داداش اومد طرفم و سفت بغلم کرد و گفت: داداش ببخش...

_تو ببخش همش تقصیر من بود....

ایلیا دیگه حرفی نزد.... همونطور که ایلیا و بغل کرده بودم دیدم آدرینا داشت عمیق بهم نگاه میکرد ولی تا سنگینی نگاه منو حس کرد فوری سرش رو آورد پایین و باز به اون کتابه چشم دوخت...

_ایلیا؟ داداش؟

ایلیا: هوم؟

ریز خندیدم و شونه های ایلیا رو با دستام گرفتم و هلش دادم و گفتم: بسه جوجه خوابت برد؟؟!!

ایلیا هم مثل من خندید ولی با یه لبخند کج ازم دور شد که دیدم یهویی اومد طرفم و سفت با دستش زد به کمرم...

یه آخ بلندی سر دادم که ایلیا باز شروع کرد به خندیدن سرم رو اوردم پایین.... خوشحال شده بودم که دیدم ایلیا شاد شده همین هم برام کافی بود ولی یادم اومد آدرینا میتونست فکرم رو بخونه سرم رو بلند کردم دیدم داشت با لبخند نگام میکرد منم یه لبخند تحویلش دادم ولی فوری اخم کرد و شروع کرد به کتاب خوندن... تو دلم عمدا بهش گفتم: چه بداخلاقی دختر...

سرش رو آورد بالا و با جدیت تمام گفت: دادار خان حالت خوبه؟

این دفعه ایلیا سرش بین من و آدرینا میچرخید منم با دستپاچگی گفتم: آره خوبم..

آروم از جاش پاشد و رفت آشپزخونه ایلیا یه چشمک زد و آروم زمزمه کرد: چه خبره؟!

_عروسی خره... حوصله ندارم شروع نکن

ایلیا: باشه آقای بداخلاق..

آروم اومد سمتم و دم گوشم گفت: اگه بفهمم یه وقت این آدرینا رو دوست داری من میدونم و توها

ایلیا رو هل دادم و گفتم: این مسخره بازیا چیه؟ دیوونه بهت گفته بودم میتونه فکر آدما رو بخونه؟

تا اینو گفتم ایلیا فقط با دهن باز نگام میکرد منم با یه لبخند دندون نما گفتم: یاد بگیری از این حرفا زنی، زشته مثل داریناست برام....

ایلیا هم طبق معمول یه گوشه نشست و به من نگاه میکرد منم هی براش لبخند میزدم نمیدونم به چی فکر میکرده که اینقدر حالش خراب شده.. ولی حقشه...

صدای آدرینا از آشپزخونه اومد بلند گفت: نهار آماده است... تشریف بیارید

من که خیلی گشنه بودم بی توجه به ایلیا پاشدم برم دست و صورتم رو بشورم و نهار بخورم رفتم طرف آشپزخونه....

_آدرینا خانم دستشویی کجاست؟

آدرینا: انتهای راهرو، در ضمن آدرینا هستم دادار...

_آها باشه آدرینا

یه لبخند کج و کوله زدم و رفتم طرف دستشویی... داشتم دستام رو میشستم که از پشت سرم صدای تق تق اومد اول فکر میکردم متوهم شدم ولی وقتی صدا بیشتر شد چرخیدم ببینم این صدا چیه و از کجاست ولی چیزی

ندیدم ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس کشیدن برام خیلی سخت، اونقدری که پاهام سست شده بود و نتونسته بودم سر پا وایسم خواستم ایلیا رو صدا بزنم که شنیدم یکی اسمم رو زمزمه میکرد و یهوایی به طور ناگهانی از یه دست نامرئی سیلی خوردم گرما و سوز اون سیلی خیلی دردناک بود تمام تنم از ترس مور مور شده بود این زمزمه ها هم شدید و شدید تر میشد.. دستام رو گذاشتم دم گوشام و تا میتونستم فشار دادم بلکه این صداها کم تر بشه... هیچی نمیخواستم بشنوم هیچی!!.. پاهام از ترس میلرزیدن و باد سردی هم توی اون محیط ایجاد شده بود ولی واسه چند دقیقه هیچ صدایی نشنیدم دیگه هم هوا سرد نبود خیلی هم عادی شده بود. آروم سرم رو اوردم بالا اطرافم رو قشنگ پاییدم تا سرم رو بردم طرف در دیدم به شدت باز شد... من و ایلیا فقط داشتیم با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم که آدرینا از پشت ایلیا ظاهر شد اومد طرفم و کمک کرد پاشم گفت: حالت خوبه؟ چرا داد میزدی؟ فکر کردیم چیزیت شده...

فکم از تعجب باز مونده بود آخه من کی داد زده بودم!! من!!.....

حرفی برای گفتن نداشتم گذاشتم آدرینا خودش فکرم رو بخونه چون حوصله نداشتم توضیح بدم براشون...

من و ایلیا داشتیم تو سکوت نهار رو سرو میکردیم چیزی هم نپرسیدن از این بابت خوشحال شدم چون با یادآوری اون حادثه چهار ستون بدنم میلرزید با فک کردن به این که موجودی کنارم بود از ترس به خودم میلرزیدم. نمیدونم چرا آدرینا چیزی نمیخوره چون موقعی که غذا رو برامون کشید رفت تو هال، ولی حتما اگه موقعیت پیش اومد ازش میپرسم از تو خود هال داد زد: دادار در کل یکی از قدرت های بارزم همینه تا چند ماه میتونم بدون غذا بمونم. حالا ایستاده بود رو به رو مون اول اینکه ایلیا شروع کرد به سرفه کردن آروم با دستم به کمر ایلیا زدم چون غذا تو گلوش پریده بود، منم طبق معمول، خودم رو زدم به اون راه و گفتم: خوبه پس قدرت خوبی داری

سری تگون داد و گفت: نه اونقدر

ایلیا که تازه از سرفه کردن دست برداشته بود با دستپاچگی و استرس گفت: تر خدا راستش رو بگو تو جنی؟؟!!

با این حرف ایلیا سه تا زدیم زیر خنده آدرینا گفت: آره اتفاقا تصمیم گرفتیم آقا ایلیا رو بخورم

ایلیا از ترس پا شد رفت زانو زد پیشش و شروع کرد به سجده کردن من و آدرینا فقط در حال خندیدن بودیم آخه وقتی میگم ایلیا هنوز بچه اس کسی باورم نمیکنه.

آدرینا: دادار من باور میکنم

یه لبخند نثارش کردم که ایلیا یهو پاشد، به من و آدرینا نگاه کرد و گفت: چه خبره؟ چی رو باور میکنید؟

بازم بمب خنده تمام کلبه رو فرا گرفته بود. شاید بگم بهترین روز البته جدای از حادثه ی توی دستشویی که خیلی آزارم داده بود عالی گذشت. بعد از اینکه نهار خوردیم قرار شد آدرینا بهمون بگه چکار کنیم من و ایلیا

نشسته بودیم کنار هم آدرینا هم رو به رومون. همون کتاب با جلد قدیمی که برگه هاش کاهی بودن رو ورق میزد خیلی کنجکاو بودم بدونم این کتاب محتواش چیه! که سرش رو گرفت بالا و بی توجه به کنجکاوی من گفت: خب باید یه نقشه بکشیم..

ایلیا حرف آدرینا رو قطع کرد و گفت: چه نقشه ای من میترسم بچه ها

آدرینا: بزار اول من بگم بعدش گریه کن...

ایلیا بعد از این حرف آدرینا ساکت شد منم گفتم: داشتی میگفتی...

آدرینا: آها خب اول اینکه باید بریم سرزمین ارژنگیا که کتاب رو پیدا کنیم ژانیا کتاب رو دزدیده تا مانع شکست این طلسم بشیم پس....

_آروم ترا! منظورت اینه که بریم سرزمین ارژنگیا و اون طلسمی که توی کتابه رو بشکونیم؟

آدرینا: آره دقیقا...

ایلیا با ترس نگاه کرد آب دهنش رو با صدا قورت داد و روبه آدرینا گفت: اونوقت سرزمینشون دقیقا کجاست؟

آدرینا: سوال خوبیه آفرین...

ایندفعه من و ایلیا سرتاپا گوش شده بودیم و به آدرینا چشم دوخته بودیم که یهو گفت: بچه ها خودتون رو قایم کنید...

من و ایلیا با تعجب توام با بهت و صدای بلندی گفتیم: برا چی!!؟

آدرینا کتاب رو بغل کرد و با صدای بلندی شروع کرد به ورد خوندن حس کردم باد شدیدی داخل خونه می وزید ولی وقتی به پنجره ها نگاه کردم دیدم بسته بودن نمیدونستم چکار کنم ایلیا که با چشمای گرد شده از ترس به آدرینا نگاه میکرد که دیدم ایلیا شروع کرد به گریه کردن سرش رو انداخت پایین و با صدای بلندی داد زد: خدااا

به چشمای آدرینا که نگاه کردم فهمیدم چشماش سفید شده بود اصلا خبری از مردمک چشماش نبود.

باد شدیدی داخل کلبه می وزید سرمای اون استخوان سوز بود. به سختی رفتم طرف ایلیا با صدای بلند دم گوشش گفتم: ایلیا!!؟ پاشو بریم تو آشپزخونه

فکر نکنم صدام رو شنید چون هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد یه بار دیگه حرفم رو تکرار کردم ولی هیچی نشنیدم مجبور شدم ایلیا رو بکشم.

همونطور که میکشیدمش به آدرینا یه نگاه انداختم باد شالش رو از سرش انداخته بود و موهای سپیدش بین زمین آسمون معلق بودن جلوه ی زیبا در عین حال ترسناکی بهش داده بود. وقتی هم به پاهاش نگاه کردم فهمیدم روی زمین نیست و رو هواست!...

آروم کشنودمش و هلش دادم زیر میز تمام مدت آروم بدون اینکه پلک بزنه بهم نگاه میکرد منم قدم میزد تو آشپزخونه و منتظر بودم بلکه آدرینا بس کنه ولی هیچی به هیچی. سرم داشت میترکید صداش بیشتر شبیه به داد زدن بود....ولی واسه یه لحظه تمام صداها قطع شد و دیگه خبری از وزش باد و صدای آدرینا نبود آروم سرکی کشیدم ببینم چی شده که دیدم آدرینا روی زمین ولو شده بود و اون کتاب قدیمی که قبلا دستش بود پاره.... با دو رفتم طرفش....

شب شده بود و همه چی آروم. ایلیا خوابیده بود آدرینا هم بعد از اون اتفاق به هوش اومد ولی گفت خیلی خسته ام و سردرد دارم میخوابم صبح همه چی رو توضیح میدم. منم کنار پنجره ایستاده بودم و به جنگل تاریک نگاه میکردم گهگاهی هم صدای زوزه ی گرگها میومد. واسه چند لحظه پلکام رو روی هم گذاشتم که گرمای دستای کسی رو روی کتفم حس کردم مثل برق گرفته ها برگشتم دیدم ایلیا با چشمای پف کرده و موهای پخش و پلا ایستاده بود کنارم. خیلی ترسیده بودم و ضربان قلبم به شدت میزد با صدای آروم اما معترض رو به ایلیا گفتم: چته؟ عین جن ظاهر شده برام. قیافه ات رو دیدی چقدر وحشتناک شدی؟

ایلیا با صدای خماری گفت: تازه ۸ شبه نمیخوام بخوابم. زوره؟

پاشدم هلش دادم سمت یکی از اتاقا و در همون حین گفتم: آره زوره آرامش میخوام برو بخواب.

ایلیا یهو در رفت و با حالت غمگینی گفت: من آرامشت رو بهم میزنم دادار؟

نمیخواستم دلش رو بشکونم یعنی اصلا اینطور نبود خیلی هم روحیه ام رو شاد میکنه ولی نمیدونم چرا این حرف رو گفتم. رفتم سمت در و ژاکتم رو پوشیدم و گفتم: اصلا اینطور نیست شوخی کردم، من میرم طرف ویلا ماشین رو بیارم زود برمیگردم. فعلا

بدون اینکه بشنوم ایلیا چی میگه در رو فوری بستم و رفتم....

هوا تاریک بود و سوز داشت دستام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و شروع کردم به قدم زدن نور کم مهتاب جنگل رو روشن کرده بود توی راه همش به این چند روزه فکر میکردم یه هفته اس الان شمال بودیم گوشیم هم تو ماشین جامونده بود باید به مامان بابام زنگ بزنم که نگران نشن چون قرار بود فقط سه چهار روز بمونیم! همونطور که از لابلای شاخه های درختان میگذشتم حس کردم چیزی با سرعت نور از کنارم گذشت شوکه شدم و البته نفسم بند اومده بود خیلی ناگهانی احساس کردم گوش ندارم! خیلی جاشون سبک شده بود و تمام صداها ی جنگل قطع شده بود آروم دستم رو آوردم بالا و به گوشام دست زدم یه نفس از سر آسودگی کشیدم و بیشتر با حالت دو رفتم سمت ویلا.

قلبم از شدت دویدن تالاپ تولوپ میکرد از دور سانتافه ی مشکی رو میدیدم ولی یهو ایستادم سرجام! ماشین که سمت جنگل پارک نشده بود! من دم در ویلا پارکش کردم!

با این افکار خیلی ترسیدم و عرق سردی روی پیشونیم نشست آروم طرف ماشین قدم برمیداشتم و دور و برم رو با استرس و نگرانی میپاییدم باد خنکی وزید و موهای کوتاهم رو به حرکت درآورد صدای جغدها و جیرجیرک ها رو اعصاب بود و سکوت محیط رو میشکوند، حالا تو چند قدمی ماشین ایستاده بودم از چیزی که میدیدم وحشت کرده بودم تمام تنم لرزید روی شیشه ی جلویی با رنگ قرمزی نوشته:مرگ نزدیک است...و با اون رنگ قرمز(خون) که خیلی تازه بود یه علامت صلیب کشیده بود..

تنها چیزی که به ذهنم میرسید فرار بود فقط و فقط فرار....

تمام مسیر رو با سرعت زیادی دویدم، نفس میزد و صورتم از بادی که بهش میخورد گر گرفته بود دیگه برام مهم نبود سرما منو اذیت میکنه فقط خواستم برم بهشون بگم...خیلی زود باید کاری کنیم دیگه خسته شدم..

با دستام در رو با تمام توانم میکوبیدم که ایلیا با ترس و استرس در رو باز کرد و گفت:چیه چه خبرته؟

_آدرینا کجاست؟

ایلیا:نمیدونم رفت اتاقش

با دو رفتم سه تا اتاق توی راهرو رو گشتم ولی توی هیچکدوم نبود با حالت پرخاشگرانه و تن صدای بلند رو به ایلیا گفتم:مگه نگفتی تو اتاقه پس کجاست؟

ایلیا که از اخلاق من شوکه شده بود با بهت گفت:خب حالا چی شده میگردیم پیداش میکنیم، آروم باش!

_تو دیگه چیزی نگو اعصابم خورده،اه

فصل هفتم

روی مبل نشسته بودم و پاهام رو تکون میدادم که یهو آدرینا از یه در مخفی روی دیوار دراومد با یه لبخند هیستیریکی گفتم:هه کجا بودی ها؟! چرا خوتو گم و گور میکنی و نمیتونه کسی پیدات کنه؟!!

صورتم از عصبانیت سرخ شده بود خودمم نمیدونستم دلیلش چیه فقط از این چیزایی که داره اتفاق میوفته خسته شده بودم.

آدرینا: آروم باش چیزی شده؟

_ تازه داری میپرسی چی شده!

بشینید که بهتون بگم. ایلیا و آدرینا با صورت گرفته و کنجکاوی نشستن. منم بلافاصله جریان خون نوشته ی روی ماشین رو تعریف کردم که آدرینا با چهره ی متفکری گفت: نگران نباش احتمالا زانیام خواسته تو رو بترسونه، حالا چرا تنها رفتی؟ بیدارم میکردی میومدم بات.

اعصابم خورد بود یعنی من اینقدر ترسو شدم که یه دختر باهام اینجور حرف بزنه! چقدر مسخره!

_ حالا چکار کنم؟

آدرینا: فردا میریم، خودتون رو آماده کنید هوا هم خیلی سرده لباس گرم بپارید.

یکم آروم شده بودم با این حال به طور جدی به آدرینا نگاه کردم و گفتم: قضیه ی ظهر چی بود؟

ایلیا: آره چرا چشات سفید شدن واسه یه مدت مثل مسخ شده ها نکات میکردم واقعا ترسناک بودی.

آدرینا یه لبخند بی جونی زد و گفت: یه هجوم ذهنی داشتم با ارژنگیا..

من و ایلیا که تعجب کرده بودیم و نمیدونستیم مسئله از چه قراره با هم گفتیم: یعنی چی؟

آدرینا: خواستن منو تسخیر کنن، باید بگم همیشه این چیزا پیش میاد ولی نمیتونن کاری کنن.

_ جدی؟ چرا نمیتونن تسخیرت کنن؟

آدرینا پاشد رفت طرف آشپزخونه و تو راه گفت: فراموش کردی من اون دورگه هستم.

تازه یادم اومد آدرینا قدرت های ارژنگیا و آتیانی ها رو داشت ولی ایلیا عین بز داشت نگام میکرد منم مثل طلبکارا گفتم: باز چته؟

ایلیا: تو نگفته بودی بهم آدرینا دورگه اس...

_ حالا که فهمیدی قدرت های هر دو قبیله رو داره...

ایلیا: هه خیلی تو این یه هفته ای که اینجا اومدیم عوض شدی! من که بهترین رفیقت بودم!

_ بودی و هستی

آدرینا با سه تا فنجنون برگشت تو هال و سینی رو گذاشت رو میز و گفت: در مورد چی بحث میکنید؟

با نگاهم که رگه های خنده توش موج میزد به خنگ بودن ایلیا فکر میکردم که آدرینا گفت: الحق که راست میگی.

ایلیا بازم تعجب کرده بود با تمسخر نگاهی بهمون انداخت و گفت: شماها یا دیوونه اید یا اینکه خودتون رو به دیوونگی میزنید که فکر کنم مورد اول درست تر باشه.

آدرینا لبخند عمیقی زد و گفت: چرا؟

ایلیا با نگاه معناداری گفت: چون....

نمیدونستم ایلیا به چی فکر میکرده که اینطور به آدرینا نگاه کرد.

آدرینا بدون هیچ حرفی رفت سمت در و گفت: بهتره خودم برم ماشین رو بیارم شما اینجا بمونید.

خواستم چیزی بگم که در رو بست. یه دختر از هیچی نمیترسه اونوقت من که اندازه هرکولم میتروسم برم جنگل. به خودم خندیدم واقعا که چقدر ترسو بودم

از رفتن آدرینا حدود نیم ساعت گذشته بود ولی هنوز که هنوزه برنگشته. ایلیا چشمش رو بسته بود و روی کاناپه لم داده بود... منم توی هال قدم میزدم و گهگاهی از پنجره به بیرون سرک میکشیدم ولی دریغ از اومدن آدرینا...

خواستم برم در رو باز کنم و برم بیرون که تمام برقای کلبه رفت ایلیا که انگار خواب از سرش پریده بود با صدای لرزون و آرومی اسمم رو صدا زد منم برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم: ایلیا چیزی نیست من برم ببینم اشکال از چیه فکر کنم فیوزا پریده.

ایلیا با استرس طرف من قدم بر میداشت این رو از صدای قدم هاش فهمیدم که منم دستم رو دراز کردم که بگیرمش وقتی احساس کردم دستاش تو دستام راه افتادم ولی عجیب بود که هیچ صدایی ازش نمی اومد همونطور که دست ایلیا رو که خیلی زبر هم شده بود با خودم میکشیدم گفتم: ایلیا چرا ناخونای دستات رو نمیگیری؟ خیلی بلندن.

از ایلیا هیچ صدای نیومد منم گفتم شاید از ترس اینجور شده.

بدبختی نمیدونستم جای این فیوزا کجاست با تردید ایستادم و گفتم: ایلیا میدونی کجا باید بریم؟

سکوت

_الو چرا حرف نمیزنی؟

سکوت

_ایلیا؟

یهو برق اتصال شد و از چیزی که میدیدم وحشت کرده بودم باور نمیکردم همون گربه بزرگه با همون ناخونای بلندش و موهای زبرش با همون چشمای یخی ایش. با وحشت دستم رو از دستش در اوردم و تا میتونستم دویدم رفتم طرف یکی از اتاق و درش رو سفت بستم همه جا تاریک بود و جلوی پام رو نمیدیدم این بیشتر منو می ترسوند صدای قلبم به طور فجیعی به گوشم میرسید انگار میخواست از جاش کنده بشه. نفس های تند و پرسروصدا سکوت اتاق رو میشکست ولی تازه حس کردم صدای نفس کشیدن کس دیگه ای هم میومد با استرس و ترس زیاد آروم برگشتم چون تاریک بود هیچی نمیتونستم ببینم ولی.. احساس سنگینی میکردم و سرم یهو نبض دار شد و سرگیجه گرفتم یادم رفت سرم باندپیچی شده بود دستم رو بلند کردم سرم رو فشار بدم که برق اومد و کسی تمام این مدت روبروم ایستاده بود کسی نبود جز ایلیا!

خیلی مشکوک به ایلیا نگا کردم و گفتم: ایلیا؟ تو کی اومدی اینجا؟
ایلیا که مثل من شوک زده بود آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت: به چی قسمت بدم من نیومدم اینجا همون موقع که صدات زدم تو رفتی و به من اعتنایی نکردی.
چشمم رو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم و در اتاق رو باز کردم و گفتم: بیا بریم بشینیم الان آدرینا میرسه فردا همه چیز رو یک سره میکنیم.
دوتایی از اتاق دراومدیم و رقتیم طرف هال و نشستیم رو کاناپه و منتظر اومدن آدرینا شدیم صدای چرخوندن کلید توی در اومد خبر از اومدن آدرینا میداد.
پاشدم رفتم ایستادم توی راهرو و منتظر اومدنش شدم تا اومد و نگاهش با نگاهم گره خورد تونست فکرم رو به راحتی بخونه چند قدم بهم نزدیک شد و سویچ ماشین رو تو هوا تکون داد و گفت: کلید رو بگیر، گفتم که فردا میریم پس جای نگرانی نیست.
اما مگه من این چیزا سرم میشد تو چشای یخی و قرمز اش زل زدم و با سماجت گفتم: ولی این چیزا غیر قابل تحمله!

آدرینا همینطور که منو از راهرو کنار میزد گفت: از تو دیگه انتظار نداشتم!

حق داشت تعجب کنه ولی منم آدمم و این درست نیست من که پسریم یعنی نباید بترسم!!

دیدم رفت سمت هال منم پشت سرش راه افتادم...

ایلیا روی مبل سه نفره و سفید خوابش برده بود آدرینا رفت تو اتاق با یه پتو مسافرتی برگشت بعد از اینکه اونو روی ایلیا انداخت نشست روی مبل و به من که تمام مدت ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم گفت: بشین میخوام باهات حرف بزنم.

چشم‌ام رو سفت باز و بسته کردم و رفتم نشستم. آدرینا این پا و اون پا کرد و با تردید گفت: دادار؟

سرم رو اوردم بالا و مستقیم به چشم‌اش نگاه کردم اونم همینطور، منتظر موندم ببینم چی می‌خواد بگه که زمزمه وار گفت: بهتره بریم بیرون حرف بزنیم، ایلیا بیدار میشه.

باهاش موافق بودم هردو پاشدیم و رفتیم طرف در ژاکتم رو پوشیدم و خواستم برم بیرون که دیدم آدرینا با یه کتاب قدیمی از یکی از اتاقا دراومد و تا رسید به من گفت: خب بریم...

هوا سوز بدی داشت ولی در کمال ناباوری دیدم آدرینا با همون تونیک نازک سفیدش اومده بود بیرون و انگار نه انگار که هوا سرد بود با تردید پرسیدم: سردت نیست؟

آدرینا رفت طرف ماشین و گفت: نه هوا خوبه تو شاید سردته ماشین رو باز کن تو ماشین حرف بزنیم.

__باشه

سویچ رو از جیب شلوارم در اوردم و ماشین رو باز کردم ولی یهو یادم اومد که من کلیدا رو به آدرینا نداده بودم پس از کجا پیدااشون کرده بود!!

__آدرینا؟

همونطور که در رو باز میکرد که بره تو ماشین سرش رو آورد بالا و با حرکت سر گفت: هوم؟

__سویچ رو از کجا گیر آوردی؟

آدرینا: تمام بساط خودت و ایلیا رو همون روزی که بیهوش بودی از ویلا اوردم سویچ هم توی کیف پولت بود. برش داشتم! انتظار نداشتی که تو اون اوضاع ازت اجازه بگیرم!!

چه بی ادبه بدون اجازه من به کیفم دست می‌زنه. رفتم نشستم پشت فرمون. ماشین نزدیک در کلبه پارک شده بود. چقدر هم قشنگ دوبلش کرده بود!!! اونم یه دختر!!!

منتظر به خودش و به کتابی که دستش بود نگاه کردم تا به حرف اومد...

آدرینا: خب از کجا شروع کنم برات؟ رو بر گردوندم طرفش و گفتم: از فردا بهم بگو قراره کدوم قبرستونی بریم؟!!!

آدرینا یه نیشخند صدا داری زد و گفت: چرا اینقدر بی اعصابی؟!! ایلیا راست میگه والا!

چشمی نازک کردم و گفتم: ایلیا مگه چی گفته؟

آدرینا: هیچی خب بذار از فردا بهت بگم. خب ما قراره بریم سرزمین ارزنگیا و اینکه تو پرسیدی کدوم قبرستونیه عرضم به حضورتون دقیقا تو قبرستونای شماله!

با استرس و صدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟؟؟

آدرینا: نشنیدی؟ قبرستون!

_ آخه قبرستون هم جاییه؟

آدرینا: آره برای اونها هم خیلی مقدسه.

_ حالا فرضا که رفتیم قبرستون اونوقت سرزمین ارژنگیا باید کجا باشه؟؟

آدرینا: نمیدونم اگه بتونم شما رو با خودم بیارم یا نه ولی تو همین کتابه و اون یکی که ژانیا پاره اش کرد داشتیم دنبال مورد مشابهی میگشتم که میتونم شما رو از در دیوار نامرئی عبور بدم یا نه!

_ خب نتیجه! میشه؟؟

آدرینا: امتحان میکنیم ببینیم چی میشه!

سکوت فضای حاکم توی ماشین بود هر دو تامل داشتیم فکر میکردیم آدرینا هم گهگاهی توی کتاب یه چیزایی رو میخوند ولی با صدای من سکوت ماشین شکسته شد.

_ اون کتاب دقیقا کجاست؟

آدرینا یه دسته از چتری هاش رو با دستش گذاشت پشت گوشش و یه نفس عمیق کشید و رو به من کرد و گفت: خب تا جایی که میدونم باید تو اتاق ژانیا باشه.

_ حالا این اتاقش چه شکلیه؟ سرزمینشون مثل ما آدماست؟!

آدرینا: نه شاید رعب آور باشه ولی دیگه فردا میریم و میبینی البته اگه بتونم شما رو ببرم!

عمیق نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم: مامان بابات الان کجان؟

با این جمله ی من انگار شوکه شده بود با چشمای نم دار بهم نگاه کرد و گفت: نمیدونم اونا رو دیگه ندیدم از موقعی که از هم جدا شدن.

_ چند سالت بود وقتی جدا شدن؟

آدرینا سرش رو انداخت پایین و با صدایی که به وضوح میلرزید گفت: شاید هفت هشت سال.

دلم براش سوخت اینکه یه بچه مامان باباش رو از کوچیکی نبینه خیلی سخته!

_ خب کی از تو مراقبت میکرد؟؟ تنها تو این کلبه بزرگ شدی؟

آدرینا سرش رو آورد بالا خمیازه ای کشید و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: چند بار بگم خودم میتونم هر کاری رو انجام بدم. یادت رفته من قدرت های دوتا قبیله رو دارم.

منم بعد از شنیدن این حرفش که برای بار هزارم تکرارش میکرد خنده ام گرفته بود هی جلو یه دختر سوتی میدادم! عجب!

با یه لبخند دندون نما در ماشین رو باز کردم و گفتم: آها باشه بیا بریم تو دیگه.

آدرینا قبل از اینکه برم بیرون صدام زد منم برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم که گفت: سوال دیگه ای نداری؟

_ فعلا که نه ولی فکر میکنم اگه داشتم میپرسم!

آدرینا: باشه پس بریم.

دو تایمون از ماشین پیاده شدیم، دزدگیر ماشین رو زدم و رفتیم طرف کلبه...

نشسته بودم تو هال و با موبایلم ور میرفتم ۱۰ تا میسکال از دارینا و ۴ تا از مامان داشتم تصمیم گرفتم برا دارینا پیامی بفرستم که خودش به مامان بابا چرا تا الان برنگشتم! معمولاً دارینا تا نصف شب بیدار میموند!

پیامم رو فرستادم و منتظر جوابش شدم عجیب بود برام وسط جنگل هم گوشیم آنتن میداد! بعد از چند دقیقه بلافاصله صدای اس ام اس اومد با این مضمون: سلام دادار!! کجایی تو؟؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟؟ کی برمیگردی؟؟

منم یه لبخند کج و کوله ای زدم و شروع کردم به تایپ کردن: علیک السلام. من مسافرتم! چرا نگران شدین من که گفتم شاید زود برنگردم! معلوم نیس کی میام شاید سه چهار روز دیگه.

دکمه ی ارسال رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم رو مبل و پاشدم رفتم طرف آشپزخونه حسابی تشنم شده بود معلوم نیس این آدرینا هم کجا رفته بود تا برگشتم رفت تو یکی از اتاقا و درش رو بست!

یخچال رو باز کردم و خوشبختانه یه بطری آب معدنی پیدا کردم درش اوردم و بدون لیوان نصفش رو سرکشیدم.

_ آخیش گلوم خشک شده بود!

آدرینا: بدون لیوان!!!؟؟

با ترس به آدرینا نگاه کردم که ایستاده بود دم در آشپزخونه و با چشمای گرد شده نگام میکرد.

یه لبخند مسخره و مظلومی زدم و گفتم: ببخشید خیلی تشنه بودم

آدرینا چشمش رو با بی میلی باز و بسته کرد و گفت دارینا برات پیام فرستاد من میرم بخوابم تو چیزایی رو که نیاز داری آماده کن برا فردا.

این دفعه من تعجب کرده بودم سری نکون دادم و گفتم: باشه شب بخیر

اونم با با گفتن یه شب بخیر کوتاهی راهش رو در پیش گرف و رفت. بطری رو برگردوندم سر جاش و یخچال رو بستم. رفتم طرف هال و نشستم سر جای قبلیم و گوشیم رو برداشتم، یه پیام از دارینا داشتم بازش کردم و شروع کردم به خوندن: باشه دادار خان وقتی برگشتی حسابت رو میرسونم. شبت گل گلی داداشم.

وقتی پیامش رو خوندم حسابی خندیدم از دست این دارینا یعنی امسال کنکور داشت ولی خیلی بیخیاله در عین حال باید بگم معدلش همیشه ۱۹ به بالا میشد و این مایه ی تعجب برا من چون هیچوقت ندیدم مثل یه آدم بشینه درسش رو بخونه در کل چون رشته اش گرافیکه فک نکنم خیلی سخت باشه! در برابر من که حسابداری میخونم! منم براش یه پیام با مضمون شب خوش فرستادم و پاشدم رفتم تو اتاق که چیزایی که نیاز دارم رو آماده کنم.

__پاشو دیگه!

ایلیا: ه_____؟ کدوم گوری میخواییم بریم؟

__پاشو که بهت بگم کجا!

ایلیا چشمش رو به زور وا کرد و موهاش رو از جلوی چشمش کنار زد و گفت: خب؟! بیدار شدم بگو کجا؟!!

یه لبخند زد و با اعتماد به نفس بالایی گفتم: میخواییم بریم قبرستون!

منتظر بودم بینم عکس العمل ایلیا چیه که دیدم خیلی ناگهانی با پاش هلم داد و افتادم رو مبل اعصابم خورد شد نفسم رو با صدا بیرون دادم و با صدای نسبتا بلندی همراه با اخم غلیظی گفتم: چته؟؟؟ مریضی؟؟؟ خو پاشو میخواییم بریم.

ایلیا یه جیغ بنفشی کشید و با لحن مسخره ای گفت: وا؟ راس میگی؟ ولی من نمیخوام بیام. هنوز جوونم که برم قبرستون.

حوصله مسخره بازی ایلیا رو نداشتم پاشدم ایستادم روبه روش و به چشمای خواب آلودش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم: من میرم بیرون تا پنج دقیقه دیگه نیای من و آدرینا میریم.

اینو گفتم و خیلی زود رفتم طرف در از صبح که بیدار شدم یه ساک کوچیکی که توش لباس و یه سبد که توش خوراکی بود رو گذاشتم تو ماشین الان هم ربع ساعت بود علاف ایلیا شده بودیم.

آدرینا سرش رو گرفت بالا و با انگشتاش زیر چشماش رو پاک کرد (ظاهرا گریه کرده بود) و یه نفس عمیق کشید و گفت: ما قراره وارد قلمرو ارژنگیا بشیم و تنها راهش نبش یه قبره! اونجا باید یه سری مراسم اجرا کنیم که این دروازه باز بشه البته اگه شما رو بتونم بیارم با خودم چون تنها افراد خاصی حق ورود رو دارن.

ایلیا: یه سوال! ببخشید وسط حرفت میپریم ولی تو قبلا وارد سرزمینشون شدی؟!

آدرینا رو کرد طرف پنجره و با یه پوزخند ادامه داد: آره یه بار رفتم برا انتقام که... بگذریم، داشتیم میگفتم...

ایلیا: که چی؟ حرفت رو نیمه تموم نذار.

این دفعه من هم کنجکاو شده بودم به بحثشون بییوندم رو کردم طرف آدرینا و گفتم: وقتی رفتی چی شد؟

آدرینا این پا و اون پا کرد و کلافه گفت: خب منو دستگیر کردن.

ایلیا با صدای بلند و متعجب البته مختلط با ترس فراوان گفت: چـــــی؟؟ نکنه ما رو هم دستگیر میکنن؟؟

به آدرینا نگاهی انداختم و گفتم: ایلیا راست میگه نکنه ما رو هم میگیرن؟!

آدرینا: نگران نباشید هیچ اتفاقی نمیوفته، حالا میذارید بگم باید چکار کنیم؟؟

ایلیا: خدایا! خودت کمک کن، باشه بگو...

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: خب اول اینکه خودتون باید یه قبر رو حفر کنید بعدش میخوابید توش من هم روی شماها یه سری ورد میخونم اگه شد که به خواب عمیقی فرو میرید و به اون سرزمین منتقل میشید اگه هم...

مکثی کرد و بلافاصله گفت: اگه هم اثر نکرد مجبورم خودم تنها برم!

سرعت ماشین رو کم کردم و سمت چپ جاده که جنگل بود ماشین رو پارک کردم و رو کردم طرف ایلیا و آدرینا و گفتم یه ذره استراحت کنیم من میرم قدم بزنم کاری داشتین صدام بزنید...

خسته شده بودم خواستم یکم استراحت کنم تا بتونم این مسئله رو بهتر هضم کنم تا در رو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین دور شدم هوا نم دار و مه آلود بود و نسبت به چند دقیقه پیش روشن.

دستم رو اوردم بالا و یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۶:۳۰ بود یه ساعت دیگه هم مونده تا برسیم به شهر. صدای باز و بسته شدن دری رو شنیدم برگشتم ببینم کیه دیدم ایلیا سر به زیر و آروم سمتم قدم برمی داشت تا رسید بهم مغموم بهم چشم دوخت و گفت: دادار گوشت رو بده؟

با نگاه معنا داری گوشی رو از تو جیبم دراورد و بهش دادم و گفتم: چیزی شده؟

گوشی رو ازم گرفت و گفت: ایشالا که آنتن بده، آره میخوام به مامان بابام زنگ بزنم.

دستم رو گذاشتم رو شونه اش و با لحن دوستانه ای گفتم: ایشالا که آنتن بده! بهت نمیداد اینقدر ناراحت باشی
بلا!

ایلیا یه لبخند کم جونی زد و ازم فاصله گرفت و در همون حال گفت: آره جون دلتا! من زنگ بزnm ببینم آنتن میده
یا نه تو برو تو ماشین الان میام!

رفتم طرف ماشین در رو باز کردم و نشستم پشت رل چند دقیقه به جلوم خیره شده بودم بعدش یه نگاه به آدرینا
انداختم خوابش برده بود کتاب رو هم روی پاهاش گذاشته. خیلی سردم شده بود خواستم بخاری رو روشن کنم
که ماشین خاموش بود منتظر موندم تا ایلیا بیاد بعد از حدود پنج شیش دقیقه برگشت یه نگاه بهش انداختم از
چشمش شادی میبارید معلومه وقتی باهاشون صحبت کرد خیلی خوشحال شده بود.

ماشین رو روشن کردم و بخاری رو همینطور دیگه حرفی بین هیچکس رد و بدل نشد و ماشین سکوتش رو تا آخر
مسیر حفظ کرد!

__پیاده بشید همگی رسیدیم.

با صدای بلندی این جمله رو گفتم و ماشین رو کنار یه رستوران پارک کردم. آدرینا چشمش رو باز کرد و با صدای
خواب آلودی رو به من کرد و گفت: ساعت چنده دادار؟

یه نگاه به ساعت انداختم و بهش گفتم: یه ربع به هشت.

آدرینا یه خمیازه ی عمیق کشید و دستش رو برد طرف شالش و اونو درست کرد کتاب رو گرفت و بازش کرد یه
جعبه ی کوچیکی توش بود بازش کرد ظاهرا لنز بود به آینه نگاه کرد و اونا رو توی چشاش گذاشت. تمام این مدت
من داشتم نگاش میکردم موقعی که کارش تموم شد به من نگاه کرد الان با دو تا تیله ی مشکی روبه رو شدم با
تعجب سرش رو تگون داد و یه لبخند کج گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

منم به خودم اومدم و گفتم: چرا لنز گذاشتی؟

آدرینا: انتظار نداری که با یه چشم آبی و قرمز برم جلو مردم؟

نیمچه لبخندی زد و گفتم: آره راست میگی یا لا بریم. ایلیا پاشو دیگه...

من و آدرینا از ماشین پیاده شدیم.

—

98

تا صبحونه امون رو خوردیم پاشدیم رفتیم سوار ماشین شدیم تا برسیم شهر حدود نیم ساعت شاید طول میکشید میریم خونه آقای احمدی و شب وقتی همه میخوابن دست به کار میشیم البته قبلش آدرینا باید بره یه دور تو قبرستون بزنه و جای مناسب رو پیدا کنه! بعدش نیمه شب دست به کار میشیم.

فصل آخر

از ماشین پیاده شدیم هوا ایندفعه نسبت به صبح معتدل تر شده بود آدرینا با حرکت سر به در اشاره کرد منم به خودم اومدم و زنگ در آقای احمدی رو زدم ایلیا کتش رو در آورد و رو به من کرد و گفت: هوا خوب شد ژاکت رو دربیار.

منم با خونسردی برگشتم نگاش کردم و گفتم: نه مرسی اینطور راحت ترم.

ایلیا: باشه هر طور میلته! فقط بی زحمت سویچ رو بده کتم رو بزارم تو ماشین.

تا سویچ رو از جیبم در آوردم و دادم دست ایلیا، در باز شد و آقای احمدی با لبخند به ما نگاه کرد و گفت: به به شما هنوز اینجا هستید؟ سلام خوش اومدین!

به آدرینا نگاهی انداخت و بعدش به من نگاه کرد و گفت: معرفی نمیکنی پسرم؟!

تا خواستم چیزی بگم آدرینا لب تر کرد و رو به آقای احمدی کرد و گفت: سلام آقای احمدی آدرینا هستم از فامیلای دور آقای یزدانی. خوشوقتم

آقای احمدی: همچنین دخترم!

آقای احمدی از در کنار رفت و گفت: بفرمایید خونه خودتونه!

با چند تا تعارف تیکه پاره از در آبی، رنگ و رو رفته گذشتیم و وارد اون خونه با بافت قدیمی و سنتی شدیم.

آدرینا زمزمه وار گفت: چه خونه ی قشنگی داره!

من که از سلیقه ی آدرینا تعجب کرده بودم فقط با گیجی سرم رو تگون دادم و گفتم: آره!

ایلیا رفته بود تو آشپزخونه کمک آقای احمدی. داشتن بند و بساط نهار رو آماده میکردن آدرینا هم طاقت نیورد و رفت کمکشون حالا فقط خودم تنها توی هال چند متری و کوچیک نشسته بودم به در و دیوار نگاه کردم روبه روم یه تابلو فرش بزرگی بود که نقش های اسلیمی روش کشیده بودن تا جایی که یادمه آقای احمدی گفته یادگار

همسرش بوده. سمت چپ هم کنار در یه پرده ی سفید حریری زده بودن در کل خونه ی جالبی بود ولی خودم از چیزای سنتی خیلی خوشم نیاد بیشتر چیز های مدرن رو میپسندم. آدرینا با یه سفره از آشپزخونه برگشت و گفت: چیکار میکنی! بیا این سفره رو پهن کن!

سفره رو پرت کرد و من تو هوا قاپیدمش و چند ثانیه بیشتر وقت نخواست که پهنش کردم. آدرینا برگشت آشپزخونه و آقای احمدی با یه پارچ آب برگشت منم به احترامش پا شدم که با خوشرویی گفت: بشین پسرم راحت باش ولی یه سوال شما چرا تا الان شمال موندین؟!

یه لبخند مصنوعی زدم و همونطور که مینشستم سر جام گفتم: یه کار واجبی پیش اومد مجبور شدم بمونم! آقای احمدی با تکون دادن سرش اکتفایی کرد و نشست کنارم بعدش هم کمک آدرینا و ایلیا کردم و غذا رو چیدیم تو سفره...

آقای احمدی بعد از نهار خونه رو سپرد به ما و رفت تو اتاقش یه چرت بزنه من تکیه داده بودم به دیوار و آدرینا هم روبه روم نشسته بود روی قالی و از اون کتاب قدیمیه یادداشت برداری میکرد. ایلیا هم چون گوشیش رو تو ویلا جا گذاشته بود با گوشی من ور میرفت و خودم مثل مجسمه ی ابوالهول نشسته بودم و به دوتاشون نگاه میکردم که همزمان آدرینا و ایلیا سرشون رو گرفتن بالا و گفتن: چیـــــــــــــه؟؟!!

خندم گرفته بود خودشون هم با لبخند بهم نگاه میکردن و منتظر بودن ببینم چی میخوام بگم که گفتم: بحث راجع به امشب هست. میشه حرف بزنیم؟؟!!

ایلیا با کنجکاوی گوشی رو گذاشت کنار و بهم چشم دوخت و گفت: من موافقم!

آدرینا با نگاه معناداری گفت: سوالت چیه؟

بدون مقدمه گفتم: نمیشه همین الان بریم؟؟!!

ایلیا و آدرینا با چشمای گرد شده بهم نگاه میکردن چند ثانیه همینطور گذشت که آدرینا با صدای قاطع و نسبتاً بلندی گفت: نه!

با دلخوری ساختگی بهش نگاه کردم و گفتم: چـــــــــــــرا؟!

آدرینا کتابش رو بست و با صدای آرومی طوریکه خودم هم به زور می شنیدم گفت: اون دروازه فقط شبا بازه!

با این وجود خیلی دلم خواست هرچه زودتر همه چی تموم بشه و به زندگی عادی ام برگردم. شاید اتفاقاتی که برام افتاده خیلی فجیع نباشن ولی همین که برای اولین بار اونم بعد از چندین سال، آرامش روانی ام رو بهم زده، خیلیه!

آدرینا که به صورت گرفته و مغموم نگاه کرد رو به من کرد و گفت: برای اینکه کارمون زودتر انجام بگیره بریم جای مناسب برای نبش قبر رو پیدا کنیم!

تو دلم غوغا بود اونقد خوشحال بودم که یهو سرم رو گرفتم بالا و برا آدرینا چشمکی زدم! اونم با لبخند پاشد و رفت طرف در و گفت: پرو رو نشو یا لا بیایید بریم تا آقای احمدی بیدار نشده!

فوری از جام پاشدم ایلیا هم تمام این مدت داشت نگامون میکرد نمی دونم چرا گاهی مثل مسخ شده ها رفتار میکرد و این مایه ی تعجب بود برای ایلیایی که همیشه شاد و شنگوله! رفتم طرفش و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و آروم گفتم: ایلیا! ———!!

ریتم نفس های ایلیا خیلی آروم بود طوریکه ترسیدم چیزیش شده باشه، دستم رو دراز کردم و گذاشتم رو پیشونیش ولی به جای اینکه داغ باشه یخ کرده بود! باترس و استرس فراوان شروع کردم به تکون دادن و صدا زدن اسمش ولی عکس العملی نشون نمیداد! به ذهنم رسید که شاید آدرینا بتونه کاری کنه خیلی سریع پاشدم رفتم طرف در آدرینا داشت تو حیاط کوچیک خونه قدم میزد. با صدای نسبتا بلندی اسمش رو صدا زدم تا بهم نگاه کرد فوری اومد طرفم و منو کنار زد و گفت: زود باش یه لیوان آب جوش بیار!

رفتم طرف آشپزخونه واقعا نمیدونستم باید چکار کنم یه لیوان از کابینت های آشپزخونه برداشتم و شیر آب رو باز کردم و منتظر موندم داغ بشه چون هوا اینجا خنک بود خیلی طول میکشید تا گرم شه این هم باعث شده بود استرسم بیشتر شه! صدای آدرینا از حال اومد که میگفت: دادار چی شد؟؟ بدو دیگه!!

دستم رو به سرعت بردم طرف شیر آب که خیلی ناگهانی آب داغ شده بود و دستم رو سوزوند.

— آیی

رو انگشتم فوت کردم ولی بیخیالش شدم و لیوان رو گرفتم زیر شیر آب و تا پرشد اونو بستم و رفتم طرف ایلیا.

آدرینا: نگا کن از چیزی که میگم نباید بترسی باشه؟؟؟

تو هنوز چیزی نگفتی من ترسیدم!

آدرینا: نه نباید بترسی، خوب گوش کن چی میگم الان وقت توضیح دادن نیست این لیوان آب داغ رو باید فوری بریزی رو صورت ایلیا فهمیدی؟؟؟

از شنیدن این چرندیات نزدیک بود خودم رو بکشم اگه آب داغ بریزم رو صورتش که میسوخت. این الان میخواست چیکار کنم؟؟ واقعا هنگ کرده بودم تمام بدنم از گرما داشت میسوخت.

آدرینا با استرس و عجله گفت: یا لا دادار وقت زیادی نداریم! بهم اطمینان داشته باش چیزی نمیشه! یا لا.

دستم میلرزید و گلوم خشک شده بود ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم لیوان رو محکم نگه داشتم تو دستام، چشمام رو بستم و با تمام قدرتم آب داغ رو ریختم رو صورت ایلیا.

صدای خیلی عجیبی از ایلیا در اومد انگار حیوونی بود که داشت جون میداد آدرینا دستاش رو گرفت و چیزایی رو تو گوشش زمزمه کرد. منم رفتم نشستم کنارشون آدرینا بهم یه نگاه انداخت و گفت: باید بریم

منم با تعجب نگاش کردم و با ترس گفتم: کجا؟!

آدرینا چشماش رو بست و به ایلیا که الان آروم شده بود نگاه کرد و گفت: انگار میدونن میخوایم بیاییم سرزمینشون اینا همه یه هشداره میخوان ما رو از اومدن باز دارن!

_خب حالا چکار کنیم؟

آدرینا: هیچی باید ایلیا رو بلند کنیم ببریم ماشین تا برسیم قبرستون نزدیکا غروب دیگه کارمون رو یک سره میکنیم!

باهاش موافق بودم و برای اینکه آقای احمدی نگران نشه تو برگه یادداشتی نوشتم و گذاشتم کنار در اتاقش. من و آدرینا سوار ماشین شدیم و رفتیم طرف قبرستون.

الان یه ساعت بود من و ایلیا داشتیم یه قبری رو حفر میکردیم هوا تاریک شده بود و مه تمام قبرستون رو فرا گرفته بود بعد از اینکه ایلیا رو بردیم تو ماشین خودش چند دقیقه بعد به هوش اومد و گفت انگار داشت خواب میدید خوابای نامفهوم انگار جایی سیر میکرد که آدرینا گفت به احتمال زیاد خواستن اونو توی سرزمین خودشون اسیر کنن ولی ما به موقع نجاتش دادیم.

این قبر دقیقا زیر درخت بزرگ و تنوهمندی بود گهگاهی صدای جغد ها رعشه به وجودم مینداخت. هوا خیلی سرد بود بیل و کلنگ رو انداختم کنار و به ایلیا گفتم: بیا بریم یکم استراحت کنیم.

ایلیا هم با لبخند کم جونی تایید کرد. رفتیم کنار آدرینا ایستادیم داشت دنبال چیزی توی همون کتاب قدیمیه میگشت. فلاکس چای رو برداشتم و دو لیوان چای برای خودم و ایلیا ریختم. لیوان رو گرفتم دستم معمولا عادت دارم چای رو شیرین بخورم ولی الان مهم نبود چای تلخه همین که گرم بشم خیلیمه ایلیا هم بدون قند چاییش رو سرکشید. آدرینا رو کرد طرف ایلیا و گفت: حالت خوبه؟ میتونی خودتو آماده کنی برا مراسم؟

ایلیا با تردید سری تکون داد و با صدای آرومی گفت: مشکلی ندارم مهم اینه که هر چه زود تر این اتفاقا تموم بشه بره پی کارش...

آدرینا چشماش رو بست و با لبخند اطمینان بخشی رو به من و ایلیا کرد و گفت: امیدوار باشید اگه دستمون به اون کتابه برسه میسوزونیمش و همه چی تموم میشه!

من و ایلیا از اینکه آدرینا رو داشتیم خیلی خوشحال بودیم ایلیا بلافاصله با هیجان گفت: جدی؟؟

آدرینا با لبخند گفت: آره البته باید همکاری کنید بام.

ایلیا: چشم

بعد از خوردن چای پاشدیم رفتیم سر قبر و کارمون رو ادامه دادیم تا یه گودی بزرگی اندازه دو نفر درست کردیم آدرینا از ماشین در اومد و کتابش رو گرفت دستش و اون منطقه رو بررسی کرد چون هوا تاریک شده بود چراغ قوه رو از رو زمین برداشتم و گرفتم طرف قبر. آدرینا با صدایی که هیجان توش موج میزد گفت: خب بچه ها کارتون عالیه خسته نباشین!

ایلیا با تردید گفت: سلامت باشی. خب این همه جون کنه مطمئنم نتیجه میده؟

آدرینا پرید تو گودال و با صدای بلند و خفه ای گفت: امتحان میکنیم!

ایلیا رفت بالا سر آدرینا و سرش رو برد تو گودال و گفت: فقط همین! نتیجه ی قطعی وجود نداره؟!

آدرینا با یه حرکت ناگهانی پرید بالا و رو به من و ایلیا کرد و گفت: نــــه! آماده باشید وقتش رسیده! برید تو گودال و دراز بکشید!

حدود ربع ساعته تو گوداله دراز کشیده بودیم سرما و رطوبت خاک بدجوری رو اعصاب بود پاهام در مرز انجماد بودن ایلیا هم که جفتم دراز کشیده بود وضعیتش از من بهتر نبود، آدرینا گاهی ورد هایی رو با زبونی که اصلا نمیدونستیم چیه میخوند و روی ما نمک میپاشید ایلیا با حالت خماری برگشت نگام کرد و گفت: دادار تو خوابت نمیاد؟؟

احساس رخوت شدیدی میکردم بهش نگاه کردم و گفتم: کمی! تو چی؟!

ایلیا پلکاش رو روی هم انداخت و با صدای که به زور میشد فهمید گفت: من میرم بای با....

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه کاملاً آروم خوابید ولی به قفسه ی سینه اش یه نگاه انداختم که بالا پایین میرفت نفسی از سر آسودگی کشیدم چشمام خیلی میسوخت تصمیم گرفتم کمی پلکام رو روی هم بذارم ولی تا چشمام رو بستم دنیا به روم تار شد و دیگه چیزی رو احساس نکردم!

چشمام رو باز و بسته کردم کمی طول کشید تا فهمیدم کجام. ایلیا هنوز کنارم دراز کشیده بود ایندفعه خیلی سر حال بودم و خبری از رخوت قبل از بیدار شدنم نبود یه نگاه به اطراف که انداختم دیدم همون گودالی بود که قبلاً توش بودیم یعنی واقعا همه چی تموم شده بود؟؟!! ولی چرا نرفتیم سرزمین ارژنگیا؟؟!!

سرجام نیم خیز شدم و ایلیا رو به شدت تگون دادم و صداس زدم.

_____ایلیا؟؟؟پاشـــــو!!

ایلیا چند دقیقه بعد با صدای آروم و معترضی چشماش رو وا کرد و گفت: هوم؟ چیه چی شده؟؟

چیزی نگفتم فقط متفکر از جام پاشدم و گفتم: بیا بریم بیرون انگار نتونستیم بریم سرزمین ارزنگیا!

ایلیا شوکه شده بود سرجاش نشست مبهوت نگام کرد و گفت: راس میگی؟؟؟ واقعا نشد؟؟!!

دستم رو دراز کردم و زمین رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا بعدش به ایلیا گفتم: نه نشد بیا بریم!

ایستادم کنار لبه ی گودال و دستم رو دراز کردم که ایلیا رو کمک کنم بیاد بالا دستاش رو که گرفتم با یه حرکت ناگهانی کشیدمش بالا هوا تاریک بود و حدس میزدم هنوز شب باشه به ساعتیم یه نگاه انداختم و با تردید رو کردم طرف ایلیا و گفتم: به نظرت آدرینا کجاست؟؟!

ایلیا داشت خاک های روی لباسش رو پاک میکرد یه پوزخند عصبی و صداداری زد و رفت طرف ماشین و تو راه گفت: هـــــ احتمال میدم تمام مدت داشت ما رو سرکار میداشت!

نه این برام غیر قابل باور بود چون طی این چند روز آدرینا رو خیلی خوب شناختم و تا حالا هرچی ازش دیدم چیزی جز واقعیت نبوده به اطرفم یه نگاه انداختم قبرستون توی سکوت عمیقی فرو رفته بود و صدای زوزه ی باد و تگون خوردن شاخه های درخت کناریم کمی منو میترسوند دویدم طرف ایلیا و شونه اش رو گرفتم همونطور که نفس میزدم گفتم: ایلیا مگه یادت نیست گفت اگه ما نتونستیم بریم خودش به جای ما میره!!

ایلیا کمی فکر کرد و به اطرافش یه نگاه انداخت و با شک پرسید: نمیدونم، میگم نکنه نگهبانی چیزی اینجا باشه؟؟!

منم از فکرش ترسیدم مثلا ما رو به حکم نبش قبر زندانی کنن!! خیلی ناگهانی گفتم: بدو بریم سوار ماشین شیم!

تا اینو گفتم منو ایلیا با تمام توان از محوطه ی قبرستون دویدیم و رفتیم طرف ماشین. تا رسیدم رفتم طرف صندلی راننده و نشستم پشت رل ولی تا ایلیا نشست گفت: صبر کن!

برگشتم نگاش کردم مغموم و البته ناراحت میرسید با لحن آرومی دستم رو گذاشتم رو پاهاش و گفتم: چیزی خواستی بگی دادا؟!

ایلیا روش رو کرد طرف محوطه ی قبرستون و آروم زمزمه کرد: اصلا ما چرا این چیزای مزخرف رو باور کردیم؟ بگو چقدر مریض بودیم که خزعبلات این دختره رو گوش دادیم!

خواستم چیزی بگم که برگشت نگام کرد با دستش اشاره کرد که سکوت کنم یه قطره اشک از چشماش ریخت و بدون اینکه پاکش کنه به جلو چشم دوخت و گفت: حالا هم نمیتونیم بریم بیا بریم این گودال رو پر کنیم...

_____ دادار؟؟ منو میشنوی؟؟؟

داشتم از ترس سخته میکردم این صدای آدرینا بود!! باور نمیکردم با هیجان توام با استرس رو کردم طرف ایلیا و گفتم: تو برو من زودی میام.

ایلیا یه پوزخند زد و در رو بست و طرف مقبره رفت.

چشمام رو بستم و خواستم تمرکز کنم که بلکه این صدا رو بشنوم که چیزی دستگیرم نشد دو سه دقیقه دیگه هم موندم و امتحان کردم ولی بازم اتفاقی نیوفتاد با نا امیدی دستم رو بردم طرف دستگیره در که صدای آدرینا به گوشم رسید: هـــــوی؟؟ دادار؟ خنگی؟؟

برگشتم تو ماشین و به صندلی های پشتی نگاه کردم ولی کسی نبود!! وای نکنه توهماتی شدم!؟

آدرینا: نه نشدی خوب بهم گوش کن من به کمک تو احتیاج دارم ایلیا که جا زد.

با صدای آرومی که به وضوح میلرزید گفتم: آدرینا کجایی؟؟

صدای خنده اش رو دقیق بیخ گوشم شنیدم با صدای عصبی و معترضی به جلو نگاه کردم و گفتم: خنده داشت!؟؟

آدرینا: من اینجا پشتتم نه جلو!

حسابی منو ضایع میکرد سرم رو با حالت تاسف باری تکون دادم و خواستم برم بیرون که با احساس گرمای دستای کسی روی شونه هام یخ بستم و سرم رو با سرعت ۱۰۰ ساعت بر ثانیه برگردوندم به صندلی جلویی یه نگاه انداختم که صورت تابان و سفید آدرینا جلو چشمام

پدیدار شد! آدرینا یه لبخند با نمکی زد و گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

این دفعه من بودم که لبخند میزدم ولی زود جمعش کردم و به جدیت نگاش کردم و گفتم: جریان چیه به ما هم بگو

آدرینا یکم مردد بود چون این پا و اون پا میکرد و بادستاش بازی میکرد که یهو دل رو زد به دریا و رو کرد طرف من و گفتم: من رو الان کسی جز تو نمبینه!

با ترس گفتم: یعنی چی؟

آدرینا لباس رو تر کرد و آب دهنش رو قورت داد و شروع کرد به حرف زدن: دادار حرفام رو جدی بگیر من الان جسمم تو سرزمین ارژنگیاست منتها منو بازم دستگیر کردن! من به کمک شماها نیاز دارم کتاب دست منه نگران نباشید ولی هرطور شده اونا میخوان نابودم کنن.

تمام بدنم یهو یخ کرد صورتم رو کردم طرف پنجره اصلا تو ذهنم نمیگنجید که آدرینا روزی فنا میشه نه نباید اجازه میدادم.

با صورت نگران توام با جدیت رو کردم طرفش و گفتم: چه کمکی از من برمیاد؟!

آدرینا دستاش رو برد طرف ایلیا و بهش اشاره کرد و گفت: یه طعمه!

_____چی؟؟!!

آدرینا: تو و ایلیا باید یه مراسم اجرا کنید که ژانیم جذب شما شه و اونو نابود کنید.

بعدش یه لبخند زد و با هیجان ادامه داد: خود به خود که ژانیم نابود میشه سرزمینشون فنا میشه.

متفکر چشمام رو بستم و خواستم مسئله رو هضم کنم رو کردم طرفش و با شک پرسیدم: مگه نگفتی نابودی سرزمینشون فقط به سوزوندن کتابه بستگی داره؟!

آدرینا: آره ولی قبلا من بودم الان فقط شمايید!

درسته قبول کردم ولی می ارزید اینکه همیشه آرامش داشته باشی. به ایلیا چیزی از جریان آدرینا نگفتم بعد از اینکه حرفامون تموم شد آدرینا مٹ یه بخار دود شد رفت هوا! منم از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف ایلیا.

قبرستون تو سکوت عمیق و رعب آوری فرورفته بود و فقط صدای قدم های خودم به گوشم میرسید هوا هم حسابی خنک بود دستام رو گذاشتم تو جیب پالتوم و نزدیک ایلیا که شدم گفتم: ایلیا؟!

ایلیا ایستاده بود پیش گوداله و داشت خاک ها رو با بیل برمیگردوند یه نگاه بهم انداخت و برگشت کارش رو ادامه داد و گفت: چیه؟!

رفتم ایستادم رو به روش و گفتم: بیا بریم کلبه! امشب رو اونجا میخوابیم فرداش هم برمیگردیم تهران! نظرت چیه؟!

ایلیا با صورت متعجبی و دهن باز برگشت نگام کرد و گفت: شوخی میکنی؟!

با صدای آرومی گفتم: نه شوخی براچی!! راست میگم زود بزار پر کنیم گودال رو که بریم.

ایلیا با هیجانی وصف نشدنی شروع به کار کرد و هر چند دقیقه میگفت کارت عالیه چقدر زود باور کرد نمیدونست امشب براش نقشه کشیدم!!

وقتی کارمون تموم شد سوار ماشین شدیم و رفتیم طرف کلبه تو راه داشتم رانندگی میکردم که ایلیا گفت: خب بریم خونه آقا احمدی! اونجا خیلی دوره!

همونطور که به جلو چشم دوخته بودم با یه اخم کوچولو گفتم: وسایلمون اونجا مونده یادت رفت؟؟!

ایلیا بدون اینکه جوابم رو بده داشبورد ماشین رو وا کرد شروع کرد به زیر و رو کردنش.

_دنبال چی میگردی؟!

ایلیا همونطور که غرق کارش بود با صدای آرومی گفت: سیدی... آها پیداش کردم.

سیدی رو از داشبورد در آورد و گذاشتش تو سیستم و ترانه فضای ماشین رو پرکرد...

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

Sometimes you love it

بعضی وقت ها دوستش داری

Sometimes you don't

بعضی وقت ها هم نه

Sometimes you need it then you don't and you let go

بعضی وقت ها بهش نیاز داری و بعضی وقت ها هم نه و می ذاری و میری

Sometimes we rush it

بعضی وقت ها براش شتاب می کنیم

Sometimes we fall

بعضی وقت ها هم موفق نمیشیم

It doesn't matter baby we can take it real slow

مشکلی نیست عزیزم، ما می تونیم خیلی آروم پیش بریم

Cause the way that we touch is something that we can't deny

چون لمس کردنمون چیزیه که نمی تونیم انکارش کنیم

And the way that you move oh you make me feel alive

و نحوه حرکات باعث میشه احساس زنده بودن بکنم

Come on

زود باش

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

You try to hide it

سعی داری پنهانش کنی

I know you do

می دونم که این کار رو می کنی

When all you really want is me to come and get you

وقتی تمام اون چیزی که واقعا میخوای این باشه که بیام و به دستت بیارم

وسطای ترانه بود که دستم رو دراز کردم و قطعش کردم ایلیا که داشت مثل دیوونه ها باهاش میخوند رو کردم طرفم و با حیرت گفت: چرا خاموشش کردی؟!

دست دراز کرد که یه بار دیگه روشنش کنه که مانعش شدم با دلخوری گفت: چته دادار؟! مرض داری؟! خو دارم ترانه گوش میدم..

با یه پوزخند ادامه دادم: آره جون دلت ترانه های ما خیلی بهتر از این آقا انریکه است..

ایلیا سرش رو تکیه داد به صندلی و چشماش رو بست و آروم گفت: هر کسی علاقه ی خاص خودش رو داره.. در ضمن من میخوابم هر وقت رسیدیم بیدارم کن...

حرفی نزدم و توی جاده ی تاریک و مه آلود شمال طرف کلبه حرکت کردم...

همه چی داشت خوب پیش میرفت ایلیا تو اتاق خواب خوابیده بود منم طبق دستوراتی که آدرینا بهم داده بود عمل کردم یه دایره با نمک روی زمین وسط هال کشیدم و چند تا چاقو دورش گذاشتم شمع ها رو هم گذاشتم تو قسمت شمالی و جنوبی دایره!!

بزخم...رفتم طرف آدرینا تمام صورتش خونی شده بود و لباسای سفیدش غرق در خون با استرس دستم رو بردم زیر سرش و بلندش کردم که چشماش رو نیمه باز کردن و با صدای خش دار و آرومی گفت:همه چی تموم شده!

چشماش رو بست و من با صدای بلندی داد زدم:———— آدرینا؟؟ میشنوی صدامو؟؟؟؟

ایلیا از یکی از اتاقا در اومد با موهای به هم ریخته و چشمای پف کرده متعجب گفت:چی شده؟؟

یه نگاه که به من و آدرینا انداخت با دستپاچگی و صدای نسبتا بلندی گفت:بدو ببرش تو ماشین میریم بیمارستان.

صندلی عقب نشسته بودم و سر خونی آدرینا هم روپاهام بود با استرس به ایلیا که داشت با سرعت رانندگی میکرد گفتم:زود باش دیگه تندتر برو...

ایلیا:خو نمیبینی چقدر سریع داریم میروم؟؟؟

حق با ایلیا بود ولی خیلی ترسیدم وقتی آدرینا رو با این سر و وضع دیدم!سرم رو اوردم پایین و بهش یه نگاه انداختم خوابیده بود بدون هیچ حرکتی دستم رو بردم طرف گردنش و نبضش رو گرفتم خیلی ضعیف بود یعنی شاهکار میکرد اگه زنده بمونه!!!

دکتر از اتاق عمل در اومد و دستکش هاش رو در آورد منم از صندلی پاشدم و رفتم طرفش و با نگرانی گفتم:دکتر حالش چطوره؟!

دکتر:مریض عجیبیه تا حالا مثلش ندیدم

عینکش رو از چشماش برداشت و با لبخند گفت:خوشبختانه حالش خیلی خوبه ولی فک نمیکردم زنده بمونه!! به هر حال الان به بخش منتقل میشه یکم دیگه میتونید ببینیدش.

با هیجان و خوشحالی با دکتر دست دادم و گفتم:خیلی ممنون

دکتر چشماش رو تنگ کرد و گفت:ولی نفهمیدیم چطور زخمی شده!! شما میدونید؟؟؟!

هول هولکی یه جوابی بهش دادم و رفتم طرف ایلیا.

رفتم تو ایلیا هم پشت سرم اومد.آدرینا با سر باندپیچی شده و صورت زخمی با لبخند بی جونی نگاهمون میکرد لب تر کرد و گفت:بیایید بشینید

ایلیا فوری رفت طرف اولین صندلی و نشست کنار تختش و گفت:بهتری؟

آدرینا با نیشخندی گفت: خوبم تو خوبی؟!

ایلیا لبخندی زد و گفت: خوبم، حالا نمیگی چرا سر و وضعت این شکلی شده؟؟

آدرینا رو کرد طرفم و گفت: دادار بشین که بگم

همونطور که داشتم نگاش میکردم به خودم اومدم و رفتم یه صندلی از کنار دیوار برداشتم و گذاشتم کنار تختش و نشستم و با کنجکاوی گفتم: میشنوم.

آدرینا رو کرد طرفمون و گفت: موقعی خوابیدید تو گوداله و بیهوش شدید دروازه ارژنگیا باز شده بود ولی ظاهرا ژانیام تمام مدت ما رو زیر نظر داشت برای همین خیلی راحت تونست منو تو سرزمینشون پرت کنه!

آدرینا بهم نگاه کرد و گفت: منتظر بودم یکی از شما بیدار شه یکی که به من اعتماد کرده باشه یکی مثل دادار.

بهبش نگاه کردم و یه لبخند زدم اونم متقابلا لبخند زد و ادامه داد: خلاصه رفتم پیش دادار و بهش چیزای لازم رو گفتم و روحم برگشت سر جاش یکی از قدرت های جالب منه! روحم میتونه هر جا بخواد پرواز کنه! خب موقعی که برگشتم زندان (زندانش مثل یه غار یخی تاریک بود) ژانیام اومد که باهام حرف بزنه که یهو افتاد رو زمین و شروع کرد به ناله کردن...

آدرینا سرش رو بالا آورد و بهم گفت: فک کنم خودت مراسم رو شروع کردی و یه جورایی ژانیام رو داشتی نابود میکردی.

خیلی ناگهانی ژانیام پرید روم و منو زخمی میکرد خیلی جای زخم ها سوز میزد ژانیام یهو غیبش زد منم از فرصت استفاده کردم و فرار کردم! تمام ماجرا همین بود!

ایلیا با چشمای گرد شده به آدرینا نگاه میکرد که بی مقدمه گفت: خوش میاد به ما بخندی؟

آدرینا با لبخند گفت: من نگفتم چیزایی رو که میگم باور کن! ولی بدون تمام این چیزا واقعیت داشت!

ایندفعه نوبت من بود ازش سوال بپرسم رو کردم طرفش و گفتم: الان چی شد؟ ارژنگیا نابود شدن؟

آدرینا نیم خیز شد و با لبخند عمیقی گفت: اگه نابود نشده بودن که وضعم اینطور نبود! یوستین گوردی میگه: عجیبه ما انسان ها از هر جهت تا به این حد هوشمند ایم. فضا و ساختمان اتم را کشف می کنیم اما از ماهیت خودمان اطلاعی نداریم یا درک درستی نداریم. اینو بدون دادار هیشکی از فرداش خبر نداره! هیشکی!

پایان

۱۹/۱۲/۹۳ ساعت ۹ شب

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید